

مغزازی

تاریخ جنگهای پیامبر (ص)

جلد دوم

تألیف

محمد بن عمر واقدی

ترجمه

دکتر محمود مهدوی دامغانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فهرست

صفحه	عنوان
۳۰۹	ذکر برخی از کارهای ابن ابی
۳۱۷	موضوع عاسه و اصحاب افك
۳۲۹	غزوه خندق
۳۶۱	داستان نعيم بن مسعود
۳۷۲	آنچه خداوند در قرآن درباره خندق نازل فرموده است
۳۷۴	ذکر مسلمانانی که روز خندق کشته شدند
۳۷۵	ذکر مشرکانی که کشته شدند
۳۷۵	جنگ بنی قریظه
۳۹۴	تقسیم و فروش غنایم
۳۹۷	ذکر سعد بن معاذ
۴۰۰	ذکر کسانی از مسلمانان که در محاصره بنی قریظه کشته شدند
۴۰۲	سریه عبدالله بن انیس برای کشتن سفیان بن خالد بن نبیح
۴۰۴	جنگ قرظاء
۴۰۵	غزوه بنی لحيان
۴۰۷	جنگ غابه
۴۱۵	ذکر کشته شدگان از مسلمانان و مشرکان
۴۱۶	سریه عکاسه بن محسن به عمر
۴۱۷	سریه محمد بن مسلمه به ذی القصه و بنی ثعلبه و غوال
۴۱۸	سریه ابو عبیده به ذی القصه
۴۱۸	سریه زید بن حارثه به عیص
۴۲۰	سریه زید بن حارثه به طرف
۴۲۰	سریه زید بن حارثه به جسمى
۴۲۴	سریه عبدالرحمن بن عوف به دومه الجندل
۴۲۵	سریه علی بن ابی طالب (ع) به فدک و بنی سعد

کتاب المغازی للواقفی

صفحه	عنوان
۴۲۷	سریه زید بن حارثه برای کشتن ام قریقه
۴۲۸	سریه ای که فرمانده آن عبدالله بن رواحه بود برای جنگ با اسیرین رازم
۴۳۱	سریه ای به فرماندهی کرزین جابر
۴۳۳	غزوه حُدیبیه
۴۸۱	جنگ خیبر
۵۳۳	اسامی افراد همراه رسول خدا (ص) که در خیبر به شهادت رسیدند
۵۳۴	ذکر اسمعاری که در خیبر سروده شده است
۵۳۸	موضوع فذک
۵۳۹	بازگشت رسول خدا (ص) از خیبر به مدینه
۵۵۰	سریه عمر بن خطاب به تربه
۵۵۰	سریه ابوبکر به نجد
۵۵۰	سریه بسیر بن سعد به فذک
۵۵۳	سریه غالب بن عبدالله با بنی عبد بن ثعلبه در منطقه مینعه
۵۵۴	سریه بسیر بن سعد به جناب
۵۵۷	غزوه قضیه
۵۶۵	سریه ابن ابی العوجاء سلمی
۵۶۵	اسلام عمرو بن عاص
۵۷۲	سریه ای که فرمانده آن غالب بن عبدالله بود به کدید
۵۷۴	سریه کعب بن عمیر به ذات اطلاق
۵۷۴	سریه سجاء بن وهب به سی از سرزمین بنی عامر و سریه ای به خنعمه در تباله
۵۷۶	جنگ مؤته
۵۸۶	اسامی کسانی از بنی هاشم و دیگران در مؤته شهید شدند
۵۸۶	غزوه ذات السلاسل
۵۹۰	سریه خبط به فرماندهی ابو عبیده
۵۹۳	سریه خضیره به فرماندهی ابوقتاده
۵۹۵	غزوه فتح

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

یکی از هدفهای ستاد انقلاب فرهنگی که در خردادماه یکهزار و سیصد و سجاه و نه به فرمان رهبر عظیم‌السنان انقلاب اسلامی ایران آیت‌الله العظمی امام خمینی - دامت برکاته - نسکیل شد، سامان دادن به وضع نابسامان کتابهای دانشگاهی و تهیه کتابهای وزین و آراسته به جای جزوه‌های اسفته و مغلوط بیسین بوده است. ستاد با استفاده از تعطیل موقت دانشگاهها، به کمک استادان مؤمن و فاضل، کمیته ترجمه و تألیف و تصحیح کتابهای دانشگاهی را تأسیس کرد. این کمیته که در اسفندماه ۱۳۵۹ با گسترش یافتن فعالنیهای مرکز نشر دانشگاهی تبدیل شد، کار ترجمه و تصحیح و تصحیح متون درسی، بویژه متونی که دانشگاهیان در دوران تعطیل موقت دانشگاهها تهیه می‌کردند، به عهده گروههای تخصصی متسکل از استادان صاحب‌نظر و متعهد گذاشت. گروههای تخصصی مرکز نشر متون درسی مناسب را، با توجه به نیازهای آموزشی دانشگاههای کشور انتخاب کرده به مترجمان و مؤلفان با صلاحیت سپرده‌اند. کتابها پس از ترجمه یا تألیف حتی المقدور توسط ویراستاران متخصص ویرایش علمی و فسی می‌شود. خویشخوانه تعداد زیادی از این کتابها آماده چاپ شده است که بتدریج به زیر چاپ می‌رود و در اختیار دانشجویان و محققان قرار می‌گیرد. امید است که با عنایت خداوند متعال و در یرنو همت نویسندگان و مترجمان و متخصصان مؤمن و متعهد، این مرکز بتواند با چاپ کتابهای ارزشمند در بالابردن سطح آموزش در دانشگاهها و مؤسسات آموزش عالی و بالنتیجه در ارتقاء سطح علمی و فرهنگی و اقتصادی کشور گامهایی مؤثر بردارد. واللہ ولی التوفیق

مرکز نشر دانشگاهی

کتاب المغازی

جلد دوم

محمدبن عمرو اقدنی (متوفی ۲۰۷ هـ ق.)

ترجمه محمود مهدوی دامغانی

تهران، ۱۳۶۲

چاپ و صحافی: چاپخانه مجتمع دانشگاهی ادبیات و علوم انسانی

حق چاپ برای مرکز نشر دانشگاهی محفوظ است

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

ذکر برخی از کارهای ابن اَبی

گویند، در آن هنگام که جنگ مُرَیْسِیع تمام شده بود، مسلمانان بر سر چاههای آب، جایی که مقدار کمی آب داشت مانده بودند، و آب چندان کم بود که دلوها پر نمی شد.

سینان بن وَبَرِ جُهَنی که همیمان بنی سالم بود، همراه تنی چند از جوانان بنی سالم برای آب برداشتن آمد و متوجه شد که جمعی از انصار و مهاجران سیاهی بر سر چاه گرد آمده اند. جَهْجَاهِبن سعید غفاری که مزدور عمر بن خطاب بود، کنار سینان بن وَبَرِ ایستاده بود. هر دو نفر دلوهای خود را به چاه انداختند و دلوهای آن دو با یکدیگر اشتباه شد. چون سطل سینان بن وَبَرِ از چاه بیرون آمد سنان گفت: این سطل من است. جَهْجَاهِ نیز گفت: بخدا این سطل من است. میان آن دو بگومگو در گرفت و جَهْجَاهِ سبلی محکمی به سینان زد بطوری که از چهره او خون جاری شد، و فریاد کشید: ای خزر جیان کمک کنید! و مردانی که همراه او بودند برانگیخته شدند. سینان گوید: جَهْجَاهِ گریخت و بانگ برداشت که ای قرشیان! ای مردم کنانه! کمک کنید! و قرشیان هم با شتاب به یاری او آمدند. من چون چنین دیدم همه انصار را به کمک خواستم. مردم اوس و خزرج درحالی که سمتیرهای خود را کشیده بودند پیش آمدند و ترسیدم که فتنه بزرگی برپا شود. گروهی از مهاجران نزد من آمدند و تقاضا کردند که از حق خود بگذرم.

[سنان گوید] قصاص گرفتن من مهم نبود، ولی نمی توانستم دوستان خود را وادار کنم که در قبال تقاضای مهاجران گذشت کنند. آنها به من می گفتند: فقط اگر پیامبر (ص) دستور عفو فرمود او را عفو کن، و گرنه باید از جَهْجَاهِ قصاص بگیری. مهاجران با عبادة بن صامت و دیگر همیمانم گفتگو کردند و رضایت آنها را بدست آوردند، لذا من هم موضوع را رها کردم و به عرض پیامبر (ص) نرساندم.

ابن اُبی همراه ده نفر از منافقان که عبارت بودند از: ابن اُبی، مالک، داعس، سُوید، اوس بن قَبْطی، مُعْتَب بن قُنَیْر، زید بن لُصیْت، عبدالله بن نَبْتَل آنجا حاضر بود. زید بن ارقم هم که جوانی در حد بلوغ بود با یکی دو نفر دیگر آنجا نشستند بود. چون صدای فریاد جَهْجَا بلند شد که قریش را به کمک می طلبید، ابن اُبی سخت خشمگین شد و شنیدند که می گوید: به خدا من مذلت و خواری چون امروز ندیده ام. به خدا، من خوش نمی داشتم که مسلمانان را در مدینه بپذیرم ولی قوم من این کار را کردند و نظر خود را بر من تحمیل کردند، حالا کار به آنجا کشیده است که در دیارمان با ما می ستیزند و برتری جویی می کنند و حق نعمت و خوبیهای ما را نسبت به خود منکر می شوند. به خدا مثل ما و این گلیم پوشان قریش همان مثلی است که می گوید «سگ خود را پرورش بده تا خودت را بدرد». به خدا دوست می داشتم و می پنداشتم که پیش از شنیدن این که کسی مانند جَهْجَا کمک بطلبد، می مردم. من حاضر باشم و چنین شود و غیرتی از خود نشان ندهم! به خدا چون به مدینه رسیدم عزیزان، افراد خوار را از آن بیرون خواهند کرد. آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: خودتان نسبت به خود چنین کردید؛ آنها را در سرزمین خود پذیرفتید و در خانه های خود منزل دادید و در اموال خود با آنها برابری و مواسات کردید تا بی نیاز و ثروتمند شدند، حالا هم اگر از یاری آنها دست بردارید به سرزمینهای دیگر می روند و از شما خوشنود نخواهند بود تا اینکه جان خود را برای ایشان فدا کنید و به جای آنها کشته شوید؛ شما بچه های خود را یتیم کردید و عده شما کم شد و آنها زیاد شدند.

زید بن ارقم برخاست و تمام این مطالب را در محضر رسول خدا (ص) و گروهی از اصحاب - از مهاجرین و انصار - مانند: ابوبکر، عثمان، سعد، محمد بن سَلَمَه، اوس بن خَوْلِی و عَبَّاد بن بِشْر که در حضور آن حضرت بودند نقل کرد. این خبر پیامبر (ص) را خوش نیامد و رنگ چهره ایشان تغییر کرد و خطاب به زید فرمودند: ای پسر، شاید از ابن اُبی خشمگینی و بیهوده می گویی؟ زید گفت: نه به خدا، خودم از او این حرفها را شنیدم. پیامبر (ص) فرمود: ممکن است اشتباه شنیده باشی. گفت: هرگز ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: شاید کس دیگری گفته باشد. گفت: هرگز، به خدا قسم من از خودش شنیدم.

این خبر در لشکر شایع شد و مردم فقط درباره حرفهای ابن اُبی صحبت می کردند. گروهی از انصار به زید بن ارقم اعتراض کردند و گفتند: چرا مطالبی را به ابن اُبی که سالار قوم است نسبت داده ای درحالی که او نگفته است؟ تو بد کردی و رعایت خویشاوندی را نکردی! زید در پاسخ گفت: به خدا سوگند از خود او این سخنان را شنیدم؛ وانگهی به خدا قسم من هیچ کس از خزرج را به اندازه ابن اُبی دوست نمی دارم، اگر پدرم هم از این حرفها می زد

به رسول خدا (ص) خبر می دادم! امیدوارم خداوند متعال به پیامبر (ص) وحی بفرستد تا معلوم شود که من دروغگویم یا دیگران؛ یا اینکه پیامبر (ص) خود درستی گفتار مرا دریابد. زید می گفت: پروردگارا، به پیامبرت در مورد صدق گفتار من وحی بفرست. یکی از حاضران به پیامبر (ص) گفت: به عَبَّاد بن بِشْر امر فرمایید تا سر ابن اُبی را بیاورد؛ و هم گفته اند که به پیامبر (ص) گفت: به محمد بن سَلَمَه فرمان دهید تا سر او را بیاورد. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شدند و چهره خود را از گوینده برگرداندند و فرمودند: همین مانده است که مردم بگویند محمد (ص) یاران خود را می کشد!

گروهی از انصار برخاسته پیش ابن اُبی رفتند و گفتار پیامبر (ص) را که به زید بن ارقم و آن کس دیگر فرموده بود برایش نقل کردند. اوس بن خَوْلِی به ابن اُبی گفت: اگر این حرف را زده ای، خودت به حضور پیامبر (ص) برو و تقاضا کن برایت طلب آمرزش فرماید، و بیهوده انکار مکن چون ممکن است وحی نازل شود و دروغ ترا آشکار سازد؛ و اگر هم نگفته ای باز هم نزد پیامبر (ص) برو و سوگند بخور که نگفته ای. ابن اُبی گفت: به خدای بزرگ سوگند می خورم که من چیزی از این سخنان را نگفته ام.

ابن اُبی به حضور پیامبر (ص) آمد و حضرت به او فرمودند: ای ابن اُبی اگر حرفی زده ای استغفار کن! اما او شروع به سوگند خوردن کرد که من آنچه زید می گوید، نگفته و بر زبان نیاورده ام. و چون میان قوم خود شریف بود چنین پنداشتند که او راست می گوید و نسبت به زید بن ارقم بدگمان بودند.

از عمر بن خَطَّاب برایم نقل کرده اند که گفته است: اگر ماجرای ابن اُبی نمی بود پیامبر (ص) چندان شتابی برای حرکت نداشتند. به هر حال من هم آماده حرکت شده بودم و مزدوری که از اسبم مواظبت می کرد دیر کرده بود و من کنار راه منتظرش ایستاده بودم. چون آمد و مرا خشمگین یافت و ترسید که به او حرفی بزنم و دشنام دهم پیشدستی کرد و گفت: ای مرد آرام بگیر که در غیاب تو اتفاقی افتاده است؛ و حرفهای ابن اُبی را برایم نقل کرد. عمر گوید: من حرکت کردم و به حضور پیامبر (ص) رسیدم درحالی که زیر سایه درختی نشسته بود و غلام سیاهی پشت آن حضرت را مشت و مال می داد. به آن حضرت گفتم: مثل اینکه درد پشت دارید؟ فرمود: آری، دیشب نافه ام بزمینم زد. گفتم: ای رسول خدا اجازه دهید که گردن ابن اُبی را به خاطر حرفهایی که گفته است بزنم. پیامبر (ص) فرمود: تو این کار را می کنی؟ گفتم: آری، سوگند به کسی که ترا به حق فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: گروه زیادی در مدینه از او رنجیده اند، به هر يك از ایشان که فرمان دهم او را خواهند کشت. عمر می گوید، گفتم: به

محمد بن مسلمة فرمان بدهید. او را خواهد کشت. پیامبر (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که محمد یاران خود را می کشد. گفتیم: پس فرمان حرکت بدهید. فرمود: بسیار خوب. و من مردم را به حرکت خواندم.

گویند، سپاه اسلام دیدند که با وجود گرمای شدید پیامبر (ص) سوار بر ناقه خود شده و آماده حرکت است. و حال آنکه معمولاً تا هوا سرد نمی شد حرکت نمی فرمود. ولی پس از اطلاع برسرخنان ابن ابی در همان ساعت به راه افتادند. نخستین کسی که به آن حضرت برخورد سعد بن عباده بود. او بر پیامبر (ص) سلام داد و حضرت پاسخش فرمود. سپس سعد گفت: یا رسول الله، در زمانی حرکت کردید که قبلاً در چنین موقعی حرکت نکرده بودید! و گفته اند که: اسید بن حضیر این گفتگو را انجام داده است - و به نظر ما هم صحیحتر همین است - پیامبر (ص) فرمود: مگر نشنیده اید که دوست شما چه گفته است؟ پرسید: کدام دوست؟ فرمود: ابن ابی گفته است که چون به مدینه باز گردد، عزیزان افراد خوار و زیون را از مدینه بیرون خواهند کرد. گفت: ای رسول خدا اگر بخواهید می توانید ابن ابی را از مدینه بیرون کنید، چون او خوار و زیون و سما گرامی و نیرومندید، و عزت از آن خدا و شما و مؤمنان است. سپس گفت: ای رسول خدا، با ابن ابی مدارا فرمایید! چه، پیش از آمدن شما به مدینه قوم او جواهرات او را به رسته می کشیدند، اما اکنون برای آنها جز تکه ای جواهر نزد یوشع یهودی بیش نمانده است، و او نیز چون می بیند که به آن محتاجند به آنان سخت می گیرد. در این میان خداوند شما را آورد، و این است که این ابی تصور می کند شما اقتدار او را از بین برده اید.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) در آن روز به راه خود ادامه می داد، زید بن ارقم پای شتر آن حضرت حرکت می کرد و به چهره پیامبر می نگریست. پیامبر (ص) شتر خود را سریع می راند و شتابان در حرکت بود که ناگاه وحی بر او نازل شد. زید بن ارقم می گوید: من ناگهان متوجه شدم که چهره پیامبر (ص) عرق کرد و تبی سخت بر او عارض شد و مرکوب او از حرکت باز ایستاد. گویی دست و پای حیوان یارای حرکت نداشت و من فهمیدم که بر پیامبر (ص) وحی نازل گردیده است و آرزو کردم که راستی و درستی گفتار من بر آن حضرت وحی شده باشد. چون حالت وحی سیری شد پیامبر (ص) گوش مرا همچنان که سوار بر مرکوب خود بودم گرفت و با محبت به طرف بالا کشید. به طوری که از روی شتر بلند شدم و فرمود: این گوش تو وفا کرد و خداوند متعال سخن تو را تصدیق فرمود و درباره ابن ابی يك سورة کامل - سورة منافقون - نازل شد. اذا جاءك المنافقون...

از رافع بن خدیج برایم نقل کردند که گفته است: در آن روز پیش از نزول وحی و قرآن شنیدم که عبادة بن صامت به ابن ابی گفت: نزد پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید! و او سر خود را به علامت اعتراض تکان داد. عباده گفت: به خدا قسم درباره این سر جنباندن تو قرآن نازل خواهد شد و مردم در نمازها خواهند خواند.

یونس بن محمد ظفیری برایم از عبادة بن ولید بن عبادة بن صامت نقل کرد که: شامگاه روزی که پیامبر (ص) از مزینع حرکت فرمود و سورة منافقون نازل شده بود، عبادة بن صامت بر این ابی گذشت و بر او سلام نکرد. بعد از او اوس بن خولی عبور کرد، او هم به ابن ابی سلام نداد. ابن ابی گفت: مثل اینکه هر دو قرار گذاشته اند که بر من سلام ندهند. سپس آن دو نزد وی برگشتند و او را به واسطه سخنانی که گفته بود سخت سرزنش کردند و به او خیر دادند که درباره دروغگویی او قرآن نازل شده است. اوس بن خولی گفت: تا هنگامی که این رفتار خود را ترك نکنی و توبه نمایی، هر سخنی که از تو نقل کنند تکذیب خواهم کرد! ما زید بن ارقم را سرزنش می کردیم و به او می گفتیم که نسبت به تو دروغ پردازی کرده است، ولی قرآن در تأیید گفتار زید و دروغگویی تو نازل گردید. ابن ابی هم به او گفت: دیگر هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد.

چون عبدالله پسر ابن ابی از گفتار عمر خبدرار شد که به پیامبر (ص) گفته است «به محمد بن مسلمة فرمان دهید تا سر ابن ابی را بیاورد»، نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: اگر می خواهید پدرم را بکشید به خودم امر فرمایید و به خدا سوگند پیش از آنکه از این جا برخیزید سرش را برای شما می آورم. به خدا سوگند تمام قبیله خزرج می دانند که هیچ کس نسبت به پدر خود از من نیکوکارتر نیست، او سالهاست که خوراک و آشامیدنی خود را از دست من خورده است. و من ای رسول خدا، می ترسم اگر به کس دیگری فرمان دهید که پدرم را بکشد، من یارای تحمل دیدن قاتل پدرم را نداشته باشم و او را بکشم و به آتش بیفتم، و یقین دارم که عفو شما بهترین و منت شما بزرگترین است. پیامبر (ص) به عبدالله فرمود: من نه اراده کستن او را دارم و نه به این کار فرمان داده ام و تا هر وقت که میان ما باشد با او خوشرفتاری خواهیم کرد. عبدالله گفت: ای رسول خدا، پدرم همه کاره مدینه بود و گروهی قصد داشتند او را به ریاست خود برگزینند که خداوند ترا آورد و او را خوار ساخت و مقام ما را به وجود تو بلند مرتبه ساخت، در عین حال گروهی گرد او جمع شده اند و به او مطالبی می گویند، ولی البته خداوند بر آنها چیره است.

گوید: چون عبدالله از حضور پیامبر (ص) بازگشت و دانست که آن حضرت پدرش را رها

کرده و فرمان قتل او را نداده است. این آیات را سرود:
 «همانا با آنکه دنیا دارای حوادثی است که مورد انتظار است، ولی از سنگفت‌ترین آنها چیزی است که عمر گفته است. عمر به کسی که وحی نزد اوست چنین اشاره می‌کند، در صورتی که سوگند به کسی که مویها را می‌زداید از او نظرخواهی نشده است. اگر خطاب گناهی مانند گناه پدرم کرده بود، و من درباره او همان چیزی را می‌گفتم که او درباره پدرم گفته است سخت از کوره در می‌رفت.
 عمر می‌گوید محمد بن مسلمه را بفرستید تا این ابی را بکشد، و به جان تو سوگند که دستور بسیار ناپسندی داده است. من به پیامبر گفتم ای رسول خدا، اگر می‌خواهید او را بکشید، من خود در يك جنم برهم زدن این کار را برای شما کفایت می‌کنم. در این راه دست و دل بخشنده‌ام مرا یاری می‌کند، و دل من که در بلوا شدیدتر و سخت‌تر از سنگ است. در آن کار ممکن است شری نهفته باشد ولی در آن دیگری یستی است. و حشم من نسبت به انجام دهنده آن پر از خشم خواهد بود. پیامبر فرمود: نه، و هرگز بنده فرمان بردار، پدر خود را نمی‌کشد، هر چند فیله مضر برای او قال بد زده باشد.

این آیات را اسماعیل بن مصعب بن اسماعیل بن زید بن ثابت برایم خواند و گفت که آنها را در کتابی دیده است و ابراهیم بن جعفر بن محمود هم از محمد بن مسلمه برایم نقل کرد. عبدالله بن هریر هم به روایت پدرش از رافع بن خدیج برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیش از ظهر از منطقه مریسبع حرکت کردیم تمام آن روز و شب را با تلاش در حرکت بودیم، و هیچ کس ستر خود را ننگه نمی‌داشت مگر برای قضای حاجت یا نماز گزاردن. پیامبر (ص) هم ناقه خود را با ستاب می‌فرمود و برای تندتر راندن آن تازیانه خود را به حرکت در می‌آورد. شب را تا صبح و فردای آن روز را تا ظهر و بلکه تا بعد از ظهر همچنان یکسره حرکت کردیم. گوید: هنگامی که مردم از مریسبع حرکت کردند برای گفتگو مطلبی جز داستان ابن ابی نداشتند، ولی پس از اینکه بی‌خوابی و خستگی شدید برایشان غلبه کرد، آن موضوع را فراموش کردند آن جنان که هیچ گفتگویی درباره ابن ابی نبود. پیامبر (ص) هم به همین منظور

ستابان حرکت می‌فرمود که مردم موضوع ابن ابی را فراموش کنند. گوید: همینکه فرود آمدند و روی زمین قرار گرفتند خواب ایشان را در ربود. آنگاه چون هوا سرد شد پیامبر (ص) با مردم حرکت فرمود و فردای آن روز کنار ابی که نامش بقعاء بود در منطقه نفع فرود آمدند و مردم مرکوبهای خود را برای چارها کردند. در این هنگام باد و طوفان سختی راه افتاد، به طوری که مردم ترسیدند و از رسول خدا (ص) علت آن را می‌پرسیدند. مسلمانان ترسیده بودند که عیینة بن حصن به مدینه حمله کرده باشد و می‌گفتند این طوفان نشانگر حادثه‌ای است و زنها و بچه‌ها در مدینه تنها هستند. میان رسول خدا (ص) و عیینة قرار داد عدم تعرضی منعقد شده بود که مدت آن در همان روز پایان یافته بود، بدین سبب مسلمانان را ترس و وحشتی بزرگ فرا گرفته بود. چون خبر ترس ایشان به رسول خدا (ص) رسید فرمود: ترسید، این طوفان برای شما زبانی ندارد، هیچ نقبی در مدینه نیست، مگر آنکه فرشته‌ای از آن پاسداری می‌کند، و تا شما به مدینه نرسید هیچ دشمنی وارد آن نخواهد شد؛ ولی امروز یکی از منافقانی که سدیدا نفاق می‌ورزید در مدینه مرده است و به این جهت این طوفان برپا شده است. کسی که مرده زید بن رفاعه بن تابوت است و مرگ او مایه خشم شدید منافقان شده است.

از جابر بن عبدالله برایم روایت کردند که می‌گفت در آن روز تا هنگام نمروز طوفان بحدی شدید بود که هرگز سابقه نداشت، و در آخر روز آرام گرفت.

جابر می‌گوید: چون به مدینه رسیدم پیش از آنکه به خانه خود بروم پرسیدم: چه کسی مرده است؟ گفتند: زید بن رفاعه بن تابوت. و اهل مدینه گفتند آنها هم تا موقع دفن آن دشمن خدا شاهد چنان طوفانی بوده‌اند و پس از دفن او طوفان آرام گرفته است.

عبدالحمید بن جعفر، از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز عباده بن صامت به ابن ابی گفت: دوست تو مرد! ابن ابی گفت: کدام دوستم؟ گفت: کسی که مرگ او برای اسلام فتح و پیروزی است. پرسید: او کیست؟ عباده گفت: زید بن رفاعه بن تابوت. ابن ابی گفت: ای وای بر من، به خدا مردی بود و شروع کرد به ذکر خوبیهای او. عباده گوید: به ابن ابی گفتم: به مردی فرومایه و بی‌دنباله جنگ زده‌ای. گفت: چه کسی خبر مرگ او را به تو داده است؟ گفتم: هم اکنون پیامبر (ص) خبر داد که او در این ساعت مرده است. گوید: ابن ابی بر دست و پای ببرد و سخت اندوهگین و افسرده شد.

گویند: در آخر آن روز طوفان آرام گرفت و مردم وسایل و مرکوبهای خود را آماده کرده و راه افتادند.

عبدالحمید بن جعفر، از ابن رومان، و محمد بن صالح، از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل

کردند که آن دو می گفتند: ناقه گوش بریده پیامبر (ص) از میان شتران گم شد و مسلمانان از هر سر به جستجوی آن برآمدند.

زید بن لُصَیْت - که از منافقان بود و با گروهی از انصار که عبارت بودند از: عباد بن بشر بن وقش، و سلمة بن سلامه بن وقش، و اسید بن حُضَیر همسفر بود - پرسید: این مردم از هر طرف به کجا می روند؟ گفتند: در پی یافتن ناقه پیامبرند که گم شده است. گفت: مگر خداوند به او خبر نمی دهد که ناقه اش کجاست؟ همسفران او از این حرف ناراحت شدند و گفتند: ای دشمن خدا، تو منافقی، خدا تو را بکشد. و اسید بن حُضَیر رو به او کرد و گفت: به خدا فقط نمی دانم که آیا پیامبر (ص) موافق است یا نه؟ و گرنه ای دشمن خدا هم اکنون با نیزه خایه ات را بیرون می کشیدم! تو که این چنینی چرا با ما بیرون آمدی؟ گفت: من در جستجوی اغراض دنیوی هستم؛ بعد به طور مسخره گفت: بجان خودم سوگند که محمد (ص) از مسائلی که به مراتب از موضوع این ناقه مهمتر است خبر می دهد، مگر او برای ما اخبار آسمانها را نقل نمی کند. همسفران او همگی به او حمله کرده و گفتند: به خدا دیگر راهی برای دوستی باقی نمانده است و هرگز نباید با یکدیگر زیر سایه ای بنشینیم؛ اگر می دانستیم که چه در ضمیر تو نهفته است حتی يك ساعت هم با تو دوستی نمی کردیم. زید از ترس ایشان که مبادا او را بزنند گریخت و خود را نزدیک پیامبر (ص) رساند و همانجا نشست تا در پناه آن حضرت باشد و همسفران او باروبنه اش را به گوشه ای انداختند.

داستان گفتگوی زید را فرشتگان به پیامبر خیر داده بودند و رسول خدا (ص) به طوری که زید بشنود، فرمود «یکی از منافقان به طور تمسخر گفته است اگر ناقه پیامبر گم شده است مگر خدا به او خبر نمی دهد که ناقه اش کجاست؟ و حال آنکه بجان خودم از مسائلی که از موضوع ناقه بزرگتر است خبر می دهد» البته کسی غیر از خدا غیب نمی داند اما خداوند متعال مرا از جای ناقه آگاه فرمود و او در همین دره روبه روی شماسست و لگام حیوان به درختی گیر کرده است، به آن طرف بروید. مسلمانان همانجا که پیامبر (ص) فرموده بود رفتند و ناقه را آوردند. چون زید ناقه را دید برخاست و شتابان آهنگ رفتن پیش دوستان خود کرد و متوجه شد که باروبنه او را به کناری انداخته اند. آنها که همگی با هم نشسته بودند به او اعتنایی نکردند و کسی از جای خود برنخاست و چون خواست به ایشان نزدیک شود گفتند: نزدیک ما نیا! گفت: صحبتی دارم. و نزدیک آمد و گفت: شما را به خدا سوگند آیا کسی از شما به حضور پیامبر رفته و گفتار مرا برای او نقل کرده است؟ گفتند: نه به خدا ما از جای خود اصلاً برنخاسته ایم. گفت: آنچه من گفته ام مردم خبر دارند و پیامبر (ص) هم از مطلب من گفتگو می فرمود. و سپس گفتار

پیامبر (ص) را برای آنها گفت و به ایشان خبر داد که ناقه را پیش پیامبر (ص) آوردند، و اضافه کرد که: من تاکنون در شك و تردید بودم و اکنون شهادت می دهم که محمد (ص) رسول خداست، به خدا من تا امروز مسلمان نشده بودم. آنها به زید گفتند: به خدمت پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید. او به حضور پیامبر (ص) رفت و اقرار به گناه کرد، و آن حضرت برای او استغفار فرمودند. گفته اند که زید همچنان تا به هنگام مرگ سست اعتقاد و منافق بود و کار دیگری نظیر این کار را در جنگ تبوك کرد.

این ابی سبیره از سَعِیْب بن شَدَّاد برایم نقل کرد که می گفت: چون پیامبر (ص) در بازگشت از مُرَیْسِیع به منطقه نقیع رسید و در آنجا مقداری مرتع و چند آبگیر متصل به یکدیگر را ملاحظه فرمود و از خوبی آب و هوا و بدون حاجب بودن آن منطقه مطلع شدند، از میزان آب سؤال فرمود. در پاسخ گفتند: به هنگام تابستان آب کم شده و آبگیرها خشک می شود. پیامبر (ص) به حاطب بن ابی بلتعنه امر فرمودند که آنجا چاهی حفر کند و هم دستور دادند که نقیع، منطقه ای حمایت شده باشد. و بلال بن حارت مُزَنی را بر آن گماشتند. بلال گفت: چه اندازه از این زمینها را قرقگاه سازم؟ فرمود: هنگام سپیده دم مردی که دارای صدای رسا باشد بفرز این کوه - که کوه مقبل نامیده می شد - بایستد و فریادی کند، تا هر جا که صدای او رسید منطقه اختصاصی برای مسلمانان و چراگاه اسبان و شتران جنگی ایشان خواهد بود. بلال گفت: ای رسول خدا (ص) آیا دامهای مسلمانان می توانند در آن چرا کنند؟ فرمود: نه، نباید در آن وارد شوند. گوید: گفتم با زن یا مرد ضعیفی که قدرت بر کوچیدن نداشته باشد و چند دام داشته باشند چه کنم؟ فرمود: آنها را آزاد بگذار.

در روزگار ابوبکر و عمر و عثمان هم همچنان آن منطقه قرق و مورد حفاظت بود و مقدار زیادی از اسبهای جنگی مسلمانان در آن منطقه نگهداری می شد. در آن روز پیامبر (ص) میان شتران و اسبان مسابقه ای ترتیب داد. ناقه آن حضرت از میان همه شتران برنده شد و اسب آن حضرت هم مسابقه را برد. همراه آن حضرت دو اسب بود یکی لزاز و دیگری ظرب نام داشت. ابواسید ساعدی با اسب پیامبر (ص) در مسابقه شرکت کرد و بلال هم برای مسابقه بر ناقه آن حضرت سوار شد.

موضوع عایشه و اصحاب افك

یعقوب بن یحیی بن عباد، از عیسی بن مَعْمَر، از عیاد بن عبدالله بن زبیر برایم نقل کرد که می گفت: به عایشه گفتم مادر جان داستان خودت را در جنگ مُرَیْسِیع برایم بگو. عایشه گفت:

ای برادرزاده، پیامبر (ص) هر وقت به سفر می رفت میان همسران خود قرعه می کشید و قرعه به نام هر کدام بیرون می آمد او را با خود می برد، و پیامبر (ص) دوست می داشت که من در سفر و حضر از او جدا نباشم. چون آهنگ جنگ مُرسیع فرمود، میان ما قرعه کشید و قرعه به نام من و ام سلمه در آمد و هر دو همراه پیامبر رفتیم. خداوند اموال و خود یهودیان را غنیمت پیامبر (ص) قرار داد و به قصد مراجعت حرکت کردیم. اتفاقاً پیامبر (ص) در منزلی فرود آمدند که آنجا آب نبود و ما نیز همراه خود آب نداشتیم. گردن بند من از گردنم گم شده بود؛ من این موضوع را به پیامبر (ص) گفتم و آن حضرت با مردم تا صبح همانجا ماندند. مردم ناراحت شدند و بانگ برداشتند که عایشه ما را در اینجا نگاه داشته است؛ و پیش ابوبکر آمدند و گفتند: می بینی عایشه چه کرده است؟ رسول خدا (ص) را در اینجا متوقف کرده و مردم آب همراه خود ندارند، اینجا هم که آب نیست. ابوبکر از این جهت ناراحت شد و خشمگین پیش من آمد و گفت: نمی بینی بر سر مردم چه آورده ای؟ نه اینجا آب است، و نه مردم آب همراه دارند و تو رسول خدا (ص) را متوقف کرده ای.

عایشه گوید: ابوبکر با من سخت عتاب کرد و با دست خود به پهلویم کوبید ولی چون پیامبر (ص) سرش روی زانوی من بود و خفته بود، من حرکتی نکردم. اسید بن حضیر گفت: به خدا سوگند امیدوارم که خداوند در این مورد دستوری نازل فرماید. و در این موقع آیه تیمم نازل شد. پیامبر (ص) فرمودند: افراد پیش از شما نمی توانستند جز در کلیسا یا صومعه های خود نماز بگذارند و حال آنکه برای من در هر کجا که باشم و وقت نماز برسد، زمین، پاك و پاکیزه قرار داده شده است. اسید بن حضیر گفت: این نخستین برکت از خاندان ابوبکر نیست. گوید: عایشه می گفت: اسید مردی صالح و از اعضای محترم خاندان بزرگی از اوس بود. عایشه گوید: آنگاه همراه لشکر حرکت کردیم و به منطقه ای که ریگزار و پاکیزه و دارای درختان آراك بود فرود آمدیم. پیامبر (ص) فرمود: حاضری مسابقه دو بنهیم. گفتم: آری، و جادر خود را به کمر بستم. پیامبر (ص) هم جامه های خود را به کمر بست و مسابقه دادیم و پیامبر (ص) مسابقه را برد و فرمود: این مرتبه به جای آن مرتبه که تو مسابقه را بردی. و داستان آن چنان بود که وقتی در خانه پدرم چیزی در دستم بود پیامبر (ص) فرمود: آن را به من بده! من خودداری کرده و دویدم. پیامبر (ص) هم از پی من می دوید و من از او پیشی گرفتم. جنگ مُرسیع پس از نزول آیات حجاب بود.

عایشه می گفت: معمولاً زنهای در آن روزگار سبک وزن بودند، چه آنها فقط به هنگام غذا مقداری خوراک می خوردند، و گوشتی نداشتند که سنگین وزن باشند. کسانی هم که شتر را با

خود می کشیدند دو مرد بودند که یکی از ایشان ابوموهبه خدمتکار پیامبر (ص) و مرد بسیار خوبی بود، و همو زمام شترم را در دست می گرفت. من معمولاً در هودج می نشستم و او هودج را بر شتر می نهاد و ریسمانها را می بست و سپس شتر را بلند کرده و لگام آن را به دست می گرفت و حرکت می کرد. ام سلمه را هم همین گونه می بردند، و معمولاً ما از يك طرف حرکت می کردیم و هر که به ما نزدیک می شد، دورش می کردند. رسول خدا (ص) نیز گاهی در کنار من و گاهی در کنار شتر ام سلمه حرکت می فرمود.

چون نزدیک مدینه رسیدیم به منزلی فرود آمدیم. پیامبر (ص) مقداری از شب را آنجا ماند و سپس فرمان حرکت را صادر کرده و به راه افتاده بود. من برای قضای حاجت کمی از اردوگاه دور شده بودم و پس از بازگشت متوجه شدم گردنبندم که از مهره های ظفار - که مادرم شب عروسی ما به من داده بود - از گردنم باز شده و من نفهمیده بودم. بیشتر کاروانیان هم رفته و فقط تنی چند باقی مانده بودند. من چنین فکر می کردم که اگر يك ماه هم آنجا بمانم، شترم را بدون اینکه من در هودج باشم حرکت نخواهند داد. این بود که به جستجوی گردنبندم برگشتم و آن را همانجا که گمان می کردم یافتم، ولی این جستجو مدتی طول کشید. اتفاقاً در همان فاصله که من در جستجوی گردنبندم بودم، آن دو مرد آمده و پنداشته بودند که من در هودج سوادم، و هودج را بر شتر نهاده و حرکت کرده بودند و شکی نداشتند که من در هودج - و چون من قبلاً هیچگاه با آنها صحبت نمی کردم، سکوت هودج برای آنها مسأله ای عادی بوده است - بدین جهت لگام شتر را گرفته و رفته بودند.

من همینکه به لشکرگاه برگشتم دیدم که سکوت محض حکم فرماست و هیچ صدایی هم شنیده نمی شود، حتی صدای هی هی کردن شتران. ناچار جامه ام را بر خود پیچیدم و گوشه ای دراز کشیدم و می دانستم به محض اینکه متوجه گم شدن من بشوند، به سوی من باز خواهند آمد. من همچنان که دراز کشیده بودم خواب چشمم را در ربود.

صفوان بن معطل سلمی ذکوانی که از پی کاروان روان بود، شبانه حرکت کرده و به هنگام سپیده دم به آنجا که من بودم رسیده بود، و چون سیاهی آدمی را دیده بود به سراغ من آمد. او پیش از نزول آیات حجاب هم مرا دیده بود، به این جهت با آنکه جامه بخود پیچیده بودم مرا شناخت و با گفتن کلمه استرجاع او، از خواب بیدار شدم و جادر خود را به چهره ام کشیدم. و به خدا هیچ صحبتی با من نکرد، فقط شنیدم که وقتی شترش را می خواباند انالله و انالیه راجعون می گفت. سپس درحالی که از من فاصله گرفته بود با دست خود کمکم کرد تا سوار شدم و به راه افتاد. ما در شدت گرمای ظهر به اردوگاه رسیدیم و این موضوع میان لشکر شایع

شد و کسانی که تهمت زدند، هرچه خواستند گفتند - و بیشتر حرفها را عبدالله بن ابی به عهده گرفته بود - و البته در آن موقع من چیزی نفهمیدم. مردم هم درباره حرفهای ایشان گفتگو می کردند.

چون به مدینه رسیدیم من سخت بیمار شدم و هنوز هم از حرفهای مردم چیزی نشنیده بودم. این صحبتها به گوش پدر و مادرم رسیده بود اما آنها هم در این مورد چیزی به من نگفتند. البته من متوجه شدم که از لطف و مرحمت پیامبر (ص) نسبت به من کاسته شده است و می دیدم توجه و محبت سابق را که به هنگام بیماری نسبت به من مینول می داشت اظهار نمی فرماید. همین قدر پیش من می آمدند و سلام می دادند و می پرسیدند: حال شما چگونه است؟ در صورتی که پیش از آن هرگاه بیمار می شدم لطف و محبت بیشتری می فرمود و معمولاً کنار من می نشست.

می دانی که ما قومی عرب هستیم و در آن وقتها روش طهارت و پاکیزگی را در خانه های خود بلد نبودیم. لذا معمولاً در فاصله میان مغرب و عشاء، برای قضای حاجت به محللهایی می رفتیم که برای این کار در بیرون خانه ها تعبیه شده بود. شبی همراه ام سبط که جادش را به خود پیچیده بود و من به او تکیه داده بودم، بیرون آمدیم. ام سبط گفت: خدا سبط را مرگ بدهد. گفتیم: به خدا قسم بد حرفی زدی، این حرف را برای مردی می زنی که اهل بدر است. او در پاسخ من گفت: تو متوجه نیستی که سیل در اطراف تو راه افتاده است. گفتیم: چه می گویی؟ آن وقت بود که او حرفهای اصحاب افاک را برایم نقل کرد که سخت ناراحت شدم حتی نتوانستم برای قضای حاجت بروم و بیماری بر بیماری من افزوده شد و شب و روز می گریستم. وقتی پیامبر (ص) پیش من آمدند، گفتیم: اجازه بدهید که بیس پدر و مادرم بروم؛ و مقصودم این بود که از طرف آن دو یقین حاصل کنم که این اخبار تا چه حد و اندازه است. پیامبر (ص) اجازه فرمود و من به خانه پدر و مادرم آمدم و به مادرم گفتم: خدا تو را بیمارزد، مردم حرفهایی می زنند و مطالبی می گویند و تو هیچ چیز از آنها را به من نمی گویی! گفت: دخترکم مسئله را مهم نگیر. به خدا سوگند هر زن جوان و زیبایی که در خانه مردی باشد که او را دوست بدارد و چند هوو هم داشته باشد، درباره اش زیاد حرف می زنند و مردم هم مطالب واهی بسیاری می گویند. گفتم: سبحان الله! پس معلوم می شود مردم از این حرفها زده اند، و همه آنچه را شنیده ام گفته اند! آن شب را تا صبح گریه کردم نه چشمم خشک شد و نه خواب به آن راه یافت.

عایشه گوید: پیامبر (ص) علی (ع) و اسامه را احضار فرمود و با آن دو درباره جدایی از

همسر خود رایزنی فرمود.

گوید: یکی از آن دو مرد از دیگری نرم گفتارتر بود. اسامه گفت: ای رسول خدا این موضوع دروغ و باطل است، و ما از عایشه جز خیر و نیکی چیزی نمی دانیم و بریزه هم خبرهای راست و درست را به شما خواهد گفت. علی (ع) گفت: خداوند هیچ کاری را بر شما سخت نگیرد، زنها زیادند و خداوند برای تو اختیار همسر دیگری را حلال قرار داده است، می توانی او را طلاق دهی و زن دیگری بگیری.

گوید: آن دو رفتند و پیامبر (ص) با بریزه خلوت فرمود و به او گفت: ای بریزه، عایشه را چگونه زنی می دانی؟ گفت: از طلای ناب پاکتر است؛ به خدا من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی دانم. وانگهی اگر غیر از این بود خداوند متعال تو را آگاه می فرمود. البته او زن جوانی است که خوابش می برد و گوسپند می آید و خمیرش را می خورد، و من در این مورد که بی توجه است چند بار سرزنشش کرده ام. پیامبر (ص) از زینب دختر جحش هم سؤال فرمود، و از همسران پیامبر (ص) غیر از زینب هیچ زنی همردیف عایشه نبود. عایشه می گوید: می ترسیدم که رشک و غیرت او موجب گردد که در این مورد به هلاک افتد و درست نگوید. پیامبر (ص) از زینب پرسید: از عایشه چه می دانی؟ گفت: ای رسول خدا چشم و گوش من از او جز خیر و نیکی ندیده و نشنیده است با آنکه من با او زیاد گفتگو نمی کنم ولی جز نیکی چیزی از او نمی دانم و جز به حق و راستی سخن نمی گویم. عایشه گوید: خداوند زینب را از ارتکاب گناه در مورد من حفظ فرمود و دیگران همراه بقیه در این راه به هلاک افتادند. سپس پیامبر (ص) در این مورد از ام ایمن هم سؤال فرمود. او هم گفت: من هرگز گمانی جز خیر و نیکی نسبت به عایشه ندارم.

آنگاه پیامبر (ص) به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: چه کسی شخصی را که خانواده مرا آزار داده است از من کفایت می کند؟ اینها درباره مردی صحبت می کنند که به خدا قسم من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی دانم، و او وارد هیچ يك از خانه های من نشده است مگر همراه خودم، و درباره او سخن ناحق می گویند. سعد بن معاذ برخاست و گفت: ای رسول خدا من شر او را کفایت می کنم: اگر از اوسیان است سر او را برایت می آورم و اگر از برادران خزرجی ماست، شما دستور بدهید، ما برای اجرای فرمان شما خواهیم رفت. سعد بن عباده - که پیش از این بسیار مرد صالحی بود، سخت خشمگین شد و با وجود این نمی توان هیچگونه تهمت نفاق و غیر آن به او زد، ولی در حال خشم کارهایی از مردان بروز می کند - برخاست و به سعد بن معاذ گفت: به خدا دروغ می گویی، نه می توانی و نه یارای آن را داری که او را

بکشی. به خدا قسم این مطلب را فقط از این جهت می‌گویی که می‌دانی آن شخص از قبیله خزرج است، و اگر از قبیله اوس بود این حرف را نمی‌زدی؛ و به هر حال در این گفتار خود دشمنی و ستیزه دوران جاهلیت را که میان ما و شما بوده است در نظر داری، و حال آنکه خداوند متعال این ستیزه را محو و نابود کرده است. اَسید بن حَضیر به سعد بن عباده گفت: به خدا تو دروغ می‌گویی، ما اگر برای به خاک مالیدن بینی تو هم باشد او را خواهیم کشت! تو منافقی هستی که از منافقان دفاع می‌کنی، به خدا آن کس را که رسول خدا (ص) می‌فرماید، اگر از خویستاروندان نزدیک من هم باشد، پیش از آنکه آن حضرت از این جا حرکت کند، سرش را برای او می‌آورم؛ ولی من نمی‌دانم پیامبر (ص) چه اراده ای خواهد فرمود. سعد بن عباده به اَسید گفت: به هر حال شما اوسیان می‌خواهید نسبت به ما همان ستیزه دوره جاهلی را روا دارید، در صورتی که لازم نیست که آن را تجدید کنید، خودتان هم می‌دانید که چه کسی بی‌روز می‌شود، و به هر حال خداوند متعال این کینه‌ها را با اسلام زوده است. اَسید بپاخواست و گفت: تو موقعیت و پایداری ما را در روز جنگ بعثت به خاطر داری! و پس از آن نسبت به یکدیگر درشتی کردند و سعد بن عباده خشمگین شد و فریاد برداشت: ای خزرجیان! و خزرجیها همگی گرد او جمع شدند. سعد بن معاذ هم فریاد برداشت: ای اوسیان! و اوسیان گرد او جمع شدند. حارث بن حَزَمه خشمگین شد و با شمشیر کشیده آمد و گفت: می‌خواهم با شمشیر خود سر سالار منافقان و پناهگاه ایشان را جدا کنم. اَسید بن حَضیر چون او را دید فریاد کشید: شمشیر را بپندار! مگر بدون اجازه پیامبر (ص) می‌توان شمشیر کشید؟ وانگهی اگر می‌دانستیم که پیامبر (ص) چنین خیالی دارند چنان نبود که تو پیش از ما شمشیر برداری. حارث برگشت ولی اوس و خزرج در برابر یکدیگر صف کشیده بودند. پیامبر (ص) به هر دو گروه امر به سکوت فرمود و از منبر فرود آمد و آنها را آرام کرد و از خشونت باز داشت و آنها از یکدیگر گذشت کردند.

عایشه گوید: رسول خدا (ص) آمد و کنار من نشست، يك ماه بود که به آن حضرت وحی نازل نشده بود که شاید در قصه من مطلبی داشته باشد. پیامبر (ص) نهادتین فرمود و آنگاه خطاب به من گفت: مطالبی درباره تو به من رسیده است، اگر از این تهمتها مبرا باشی خداوند متعال تو را تبرئه خواهد فرمود، و اگر مرتکب کاری شده‌ای از خداوند عز و جل طلب آمرزش کن که هرگاه بنده اعتراف به گناه کرده و توبه کند، خداوند توبه او را می‌پذیرد. عایشه گوید: گفتار رسول خدا (ص) که تمام شد حتی قادر به گریستن هم نبودم: گویی اشک چشمم خشک شده بود: لذا به پدرم گفتم: پاسخ رسول خدا را بده. گفت: به خدا نمی‌دانم چه بگویم و از سوی

تو چگونه پاسخ دهم. به مادرم گفتم: تو پاسخ رسول خدا را بده. او هم همان را گفت که پدرم گفته بود. خودم هم زن نوجوانی بودم و چیز زیادی از قرآن نخوانده بودم، همین قدر گفتم: به خدا قسم می‌دانم که شما سخنی شنیده‌اید که باورتان آمده است و آن را راست پنداشته‌اید، بر فرض هم که بگویم چنین نیست مرا تصدیق نمی‌کنید. بلکه اگر به آن اقرار کنم، در حالی که خداوند می‌داند از آن مبرا هستم، تصدیق می‌کنید. به خدا سوگند من برای خود مثل و نظیری نمی‌بینم، مگر یعقوب پدر یوسف را که می‌گفت: بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْراً فَصَبِرْ جَمِلاً وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلٰی مَا تَصِفُونَ. بلکه آراسته است نفسهای شما برای شما کاری را و صبر من صبر پسندیده‌ای است و خدا یاری خواسته شده است بر آنچه می‌ستایید. به خدا قسم به یاد یعقوب نبودم و از سدت ناراحتی نمی‌توانستم بفهمم که در چه حالتی هستم. از آنها روی برگرداندم و در رختخواب خود دراز کشیدم و گفتم: خداوند می‌داند که من مبرا از این تهتم و اطمینان دارم که خداوند متعال مرا تبرئه خواهد فرمود. در این موقع ابوبکر گفت: من هیچ خانواده‌ای از عرب سراغ ندارم که چنین گرفتار شده باشند و بر آنان آن رسیده باشد که بر خانواده ابوبکر رسیده است. به خدا قسم در دوره جاهلیت که خدا را نمی‌پرستیدیم و عبادتی برایش انجام نمی‌دادیم چنین تهمتی به ما نزدند که اکنون در اسلام به ما نسبت می‌دهند. عایشه گوید: پدرم خشمگین به من روی آورد و من در حالی که می‌گریستم با خود می‌گفتم: به خدا قسم هرگز از این مطالبی که درباره من می‌گویند توبه نمی‌کنم (زیرا اصلاً گناهی برای خود قائل نیستم). و خدا را گواه می‌گیرم که من خود را کوچکتر و کم‌ارزشتر از آن می‌دانستم و می‌دانم که درباره ام قرآن نازل شود و مردم آن را در نمازهای خود بخوانند؛ ولی امیدوار بودم که پیامبر (ص) در این مورد خوابی ببیند و خداوند متعال دروغ بودن مطالبی را که گفته بودند به پیامبر (ص) الهام فرماید، زیرا خداوند متعال برائت مرا می‌دانست. حداکثر انتظار من این بود که جبرئیل در این مورد واقعیت را به پیامبر (ص) خبر دهد، اما هرگز تصور این را هم نمی‌کردم که در مورد من قرآن نازل شود.

عایشه گوید: به خدا قسم پیامبر (ص) هنوز از جای خود حرکت نکرده بود و هیچیک از افراد خانواده بیرون نرفته بودند که بر پیامبر (ص) حالت وحی عارض شد و آن حضرت برد خود را بر خود پیچید و متکایی زیر سر نهاد. من چون این حالت را دیدم سخت خوشحال شدم و دانستم که خداوند بر من مهربان است و برائت مرا اعلام خواهد فرمود. پدر و مادرم از ترس

اینکه مبادا این خبر از طرف خدا تأیید شود، تمام آن شب را کنار پیامبر (ص) ماندند و حالت آنها طوری بود که می‌ترسیدم از اندوه بمیرند. پس از مدتی پیامبر (ص) چهره خود را گستود و در حالی که می‌خندید و دانه‌های عرق همچون مروارید از چهره اش سرازیر بود، به صورت خود دست می‌کشید. اولین گفتاری که فرمود این بود: ای عایشه خداوند برانت ترا نازل فرمود. گوید: در این هنگام چهره پدر و مادرم باز شد و مادرم گفت: برخیز و نزد رسول خدا برو. گفتم: سوگند به خدا فقط برای سیاست‌گزاری از خداوند متعال برمی‌خیزم نه برای سیاست‌گزاری از تو، و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: *ان الذين جاؤا بالافك غضبه منكم لا تحسبوه شرا لكم بل هو خير لكم...* همانا آنان که دروغی بزرگ آوردند جماعتی اند از شما، آن را برای خود شر میندازید بلکه برای شما خیر است.

گوید: پیامبر (ص) سادمان به سوی مردم بیرون رفت و بر منبر برآمد و خدای را حنانکه شایسته و بایسته است حمد و ثنا فرمود: انگاه آیه ای را که در مورد برانت عایشه نازل شده بود قرائت فرمود. عایشه گوید: پیامبر (ص) تهمت زندگان را حد زد. کسی که عمده این کار به عهده او بود عبدالله بن ابی بود، و مسطح بن اثابه و حسان بن ثابت هم در آن دست داشتند. واقدی گوید: و هم گفته اند که رسول خدا (ص) بر آنها حد نزد و این صحیحتر است. سعید بن جبیر در مورد این آیه می‌گفت: هر کس به زن شوهرداری تهمت بزند، خداوند او را در دنیا و آخرت لعنت می‌کند. و هم گفته است که این آیه مخصوص ام‌المومنین عایشه است.

از افلح خدمتکار ابی ایوب برایم نقل کردند که همسر ابی ایوب به او گفته است: آیا مطالبی را که در مورد عایشه می‌گویند شنیده‌ای؟ ابو ایوب گفت: آری، ولی دروغ است. و به همسر خود گفت: آیا تو چنین کاری می‌کنی؟ گفت: به خدا هرگز. ابو ایوب گفت: به خدا قسم عایشه از تو بهتر است. و چون در مورد این داستان قرآن نازل شد، خداوند در ضمن آن می‌فرماید: *لولا اذ سمعتموه ظن المؤمنون والمؤمنات بانفسهم خيرا وقالوا هذا افك منين*. چرا هنگامی که آن را شنیدید، مؤمنان و مؤمنات به خودشان ظن نبردند خیر را و گفتند این دروغی آشکار است.

گویند: منظور گفتگوی ابو ایوب و همسر اوست، و هم گفته اند که چنین گفتگویی میان ابی بن کعب و همسرش صورت گرفته است.

(۱) سوره ۲۴، آیه ۱۱.

(۲) سوره ۲۴، آیه ۱۲.

از ام‌سعد، دختر سعد بن ربیع برایم نقل کردند که می‌گفت: ام‌طفیل همسر ابی بن کعب به او گفت: آیا آنچه مردم درباره عایشه می‌گویند شنیده‌ای؟ ابی گفت: چه می‌گویند؟ گفت: همین حرفهایی که می‌زنند. ابی بن کعب گفت: به خدا قسم دروغ است. سپس از همسر خود پرسید: آیا تو چنین کاری می‌کنی؟ گفت: به خدا پناه می‌برم. ابی گفت: سوگند به خدا که عایشه به مراتب از تو بهتر است: همسرش گفت: آری گواهی می‌دهم که چنین است و این آیه نازل شد. گویند پس از چند روز، پیامبر (ص) همراه با تنی چند دست سعد بن معاذ را در دست گرفت و او را به خانه سعد بن عباده برد، و باتفاق همراهان ساعتی در خانه سعد بن معاذ نشستند و صحبت کردند. سعد بن عباده هم خوراکی تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن معاذ و همراهان همانجا غذا خوردند. چند روز دیگر پیامبر (ص) به اتفاق تنی چند دست سعد بن عباده را گرفته و او را به خانه سعد بن معاذ آوردند و ساعتی نشستند و صحبت کردند. سعد بن معاذ هم غذا تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن عباده و همراهان آنجا غذا خوردند. پیامبر (ص) این کار را به منظور رفع کدورتی که در بگومگویی میان ایشان حاصل شده بود انجام دادند. معمر با اسناد خود از عمار باسر برایم نقل کرد که او گفته است: موقعی که پیامبر (ص) به واسطه گم شدن گردنبند عایشه در منطقه ذات الجیش معطل شده بودند، ما نیز همراه ایشان بودیم. چون سینه سر زد و آیه تیمم نازل شد، دستهای خود را روی زمین کشیدیم و سپس پشت و روی دستهای خود را تا آرنج دست مسح کشیدیم. پیامبر (ص) در طول مسافرت، نماز ظهر و عصر، و مغرب و عشا را با هم برگزار می‌کردند.

عبدالحمید بن جعفر و چندین نفر دیگر، هر کدام از قول گروهی نقل کردند که چون عبدالله بن ابی این حرفها را زد، جعیل بن سراقع و جهجاء را که از فقرای مهاجران بودند دستنام داد و گفت: اشخاصی مثل این دو نفر بر قوم من فخر می‌فروشدند و حال این که ما بودیم که محمد را به دوره عزت و سرف رساندیم! به خدا قسم در آن موقع جعیل بن سراقع خوشحال بود که ساکت باشد و حرفی نزند و امروز برای ما بلبل زبانی می‌کند. عبدالله بن ابی درباره صفوان بن معطل هم مطالبی گفت و به او تهمتهایی زد. حسان بن ثابت این بیت را در سرزنی آن دو سرود:

مردم بی سر و پا و فرومایه به عزت رسیدند

حال آنکه پسر فریعه (حسان بن ثابت) یکه و تنها مانده است

(۱) برای اطلاع بیشتر از بقیه ابیات به دیوان حسان، حاب بیروت، ص ۶۲، مراجعه شود.

چون مسلمانان به مدینه آمدند، صفوان بن معطل پیش جعیل بن سراقه رفت و گفت: بیا برویم و حسان بن ثابت را بزنیم چون در این بیت منظورش کوبیدن من و تو بوده است، و حال آنکه ما به پیامبر (ص) نزدیکتر از او هستیم. جعیل از این کار خودداری کرد و گفت: من تا پیامبر (ص) دستوری نفرمایند در این مورد اقدامی نمی‌کنم، و تو هم تا از پیامبر (ص) در این مورد کسب اجازه نکرده‌ای اقدامی نکن! ولی صفوان بر او اعتراض کرد و خودش در حالی که سمتیر کشیده بود به قصد ضرب و جرح حسان بن ثابت به سراغ او رفت. در آن هنگام حسان در انجمن انصار بود؛ همین که صفوان به حسان بن ثابت حمله کرد، انصار برجستند و صفوان را گرفتند و او را با طناب بسته و اسیر گرفتند، و ثابت بن قیس بن سماس عهده‌دار این کار شد.

در این هنگام عماره بن حزم بر ایشان گذشت و پرسید: چه می‌کنید؟ آیا رسول خدا (ص) به این کار فرمان داده‌اند و راضی هستند؟ یا اینکه سر خود چنین رفتار می‌کنید؟ گفتند: رسول خدا اطلاع ندارند. گفت: خیلی جرأت کرده‌اید! رهاش کنید! آنگاه خود او صفوان و ثابت را به حضور پیامبر (ص) آورد. ثابت می‌خواست برگردد اما عماره از این کار او را منع کرد تا اینکه نزد رسول خدا (ص) آمدند.

حسان بن ثابت به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، صفوان میان اقوام و خویشاوندانم با سمتیر کشیده بر من حمله کرد و جان مرا زد و مجروح ساخت که چیزی نمانده بود بمیرم، و خیال می‌کنم حالا هم از این زخم بمیرم.

پیامبر (ص) روی به صفوان فرمود و در حالی که سخت خشمگین شده بود فرمود: چرا به او حمله کردی و به رویش سمتیر کشیدی؟ گفت: ای رسول خدا او مرا آزار داده است و هجو کرده است و مرا نادان سمرده، و نسبت به اسلام من رتک و حسد برده است. آنگاه پیامبر (ص) رو به حسان کرد و گفت: آیا مردمی را که مسلمان شده اند هجو گفته‌ای و نابخرد سمرده‌ای؟ و سپس فرمود: فعلا صفوان را حبس کنید؛ اگر حسان مرد او را به خون حسان بکشید!

صفوان را از حضور پیامبر (ص) بیرون بردند و زندانی کردند. چون این خبر به سعد بن عباده رسید که صفوان را زندانی کرده‌اند، پیش قوم خود که خزرجیان بودند آمد و گفت: عجیب است که نسبت به مردی از اصحاب رسول خدا (ص) بد رفتاری کرده‌اید، و او را آزار داده و دشنام گفته و برایش شعر سروده‌اید. او از آنچه گفته شده، خشمگین گردیده و کاری کرده است، و شما در حالی که رسول خدا (ص) میان شما هستند او را به بدترین وضعی اسیر کرده‌اید! آنها گفتند: رسول خدا (ص) فرمان داده‌اند که او را زندانی کنیم و هم فرمود که: اگر

دوست شما مرد، صفوان را به قصاص بکشید.

سعد بن عباده گفت: عفو و بخشش نزد رسول خدا (ص) مطلوبتر است؛ البته آن حضرت به حق قصاص فرموده‌اند ولی من می‌دانم که میل دارند صفوان آزاد شود، و به خدا قسم از جای خود حرکت نمی‌کنم تا او آزاد شود!

حسان گفت: من از حق خود گذشتم و هر حقی هم که داشته باشم از آن تو باشم. ولی خویشان او از این کار سر باز زدند. در این موقع، قیس بسر سعد بن عباده، ناراحت و خشمگین شد و خطاب به خویشان حسان گفت: خیلی عجیب است، تا به امروز چنین چیزی ندیده‌ام! حسان از حق خودش گذشت کرده است و شما از پذیرش رأی او خودداری می‌کنید! من تصور نمی‌کردم که کسی از قبیله خزرج تقاضای سعد بن عباده را نپذیرد یا چیزی را که او می‌خواهد رد کند. این بود که خزرجیان خجالت کشیدند و صفوان را از زندان آزاد ساختند. سعد بن عباده، صفوان را با خود به خانه برد و جامه‌ای ارزنده بر او پوشاند، و صفوان از خانه او بیرون آمد و برای نماز به مسجد رفت.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند فرمودند: صفوان است؟ گفتند: آری. فرمود: چه کسی این جامه را به او پوشانده است؟ گفتند: سعد بن عباده. فرمود: خداوند به او از جامه‌های بهشت بپوشاند.

بعد هم سعد بن عباده با حسان بن ثابت گفتگو کرد و گفت: اگر خودت به حضور پیامبر (ص) نروی و حق خودت را در مورد صفوان به آن حضرت وانگذاری، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد. حسان همراه خویشاوندان خود به مسجد آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت: ای رسول خدا، حق خودم را در مورد صفوان به شما واگذارم. پیامبر (ص) فرمود: آفرین بر تو، من پذیرفتم. و در مقابل زمین باثری به او واگذار فرمودند تا آنرا آباد کند که نام آن منطقه بیرحاء بود. سعد بن عباده هم در مقابل این گذشت، مزرعه‌ای به او واگذار کرد که برایش درآمد سرشاری داشت.

واقعی گوید: از قول نافع بن جبیر هم برایم روایت کردند که می‌گفت: حسان بن ثابت، صفوان را زندانی کرد، و چون حسان بهبود یافت پیامبر (ص) به او پیغام دادند که: در این مسئله خوش رفتاری و گذشت کن. و حسان در پاسخ عرض کرد که: صفوان در اختیار شماست. و حضرت در عوض آن زمین را به او واگذار فرمودند.

افلح بن حمید از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عایشه همواره از حسان به نیکی یاد می‌کرد. روزی شنید که عروة بن زبیر، حسان را دشنام می‌دهد؛ به او اعتراض کرد و گفت: سرکم به حسان دشنام مده! مگر او این بیت را سروده است:

همانا پدرم و پدرش و آبروی من
همه در مقابل محمد (ص) فدا باد

سعید بن ابی زید انصاری برایم از عایشه نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) فرموده اند حسان محک سناخت مؤمنان و منافقان است؛ هیچ مؤمنی او را دشمن نمی‌دارد و هیچ منافقی او را دوست نمی‌دارد. حسان در مدح عایشه این ابیات را سروده است:

زنی پارسا و با وقار که متهم نمی‌سود به گمان بدی
و صبح می‌کند در حالی که غیبت کسی را نمی‌کند
اگر آنچه که از من درباره او نقل کرده اند گفته‌ام.

امیدوارم حنان فلج سوم که انگشتانم حتی نتواند تازیانه‌ام را بلند کنند

این ابیات را ابن ابی الزناد و ابن جعفر برای من خواندند.

برایم از جابر بن عبدالله روایت کرده اند که می‌گفت: من در جنگ مریسیع رفیق و همراه عبدالله بن رواحه بودم؛ ما نیمه شب به وادی عقبی رسیدیم و دیدیم که مسلمانان برای استراحت فرود آمده‌اند. پرسیدیم: پیامبر (ص) کجایند؟ گفتند: جلوتر از همه هستند و خوابیده‌اند. عبدالله بن رواحه به من گفت: آیا موافقی که معطل نسویم و برویم و به خانه خود برسیم؟ من گفتم: دوست ندارم بر خلاف مردم رفتار کنم، هیچ کس را نمی‌بینم که رفته باشد. عبدالله بن رواحه گفت: پیامبر (ص) که ما را از این کار نهی نفرموده است. جابر گوید: من نرفتم، و او با من خداحافظی کرد و راه افتاد. گویی هم اکنون او را می‌بینم که تنها می‌رود و هیچ کس با او همراه نیست. او همان شب در محله بلحارث به خانه خود رسیده بود، ولی ناگاه متوجه شده بود که درون خانه اش چراغی روشن است، و سایه شخص بلندقدی را با همسر خود دیده و پنداشته بود که مردی است، و بر دست و پای خود مرده و از آمدن خود سخت پشیمان شده بود، و می‌گفت: شیطان همواره با فریب همراه است. به هر حال با نمشیر آخته بی‌اندیشه وارد خانه شده و تصمیم داشته است که هر دو نفر را بکشد. سپس اندکی فکر کرده

و به خود آمده و با لگد به همسر خود زده و همسرش سراسیمه و در حالی که فریاد می‌کنشیده است از خواب بیدار می‌شود.

عبدالله بن رواحه می‌گوید: من عبدالله هستم، این کیست که در خانه است؟ همسرش می‌گوید: این رجیله آرایشگر من است؛ ما شنیدیم که سما خواهید آمد، به همین منظور این زن را خواستم که مرا بیاراید و شب را بیس من بماند. عبدالله شب را در خانه خود گذراند و صبح زود به قصد پیوستن به پیامبر (ص) راه افتاد، و در محل حاه ابی عتبه به سپاه رسید. در آن موقع پیامبر (ص) همراه ابوبکر و بشیر بن سعد بودند.

پیامبر (ص) به بشیر بن سعد فرمودند: از چهره عبدالله بن رواحه چنین برمی‌آید که کار دیشب، او را خوش نیامده است. همینکه عبدالله بن رواحه به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر فرمودند: چه خبر؟ و عبدالله داستان را گفت. پیامبر (ص) فرمودند: نیمه شبان در خانه‌های زنان را مکوبید.

جابر می‌گوید: این نخستین باری بود که پیامبر (ص) از این کار نهی فرمودند. جابر همچنین می‌گوید: هیچ چیز بهتر از همراه بودن با لشکر و هماهنگی با ایشان نیست. بار دیگر هم که از خیبر برمی‌گشتیم، از وادی القری گذشته و به جرف رسیده بودیم. جارچی پیامبر (ص) جار کشید که در سب به سراغ زنها و خانه‌هایشان نروید. گوید: دو نفر از این فرمان سربچی کردند و رفتند و هر دو اموری ناخوشایند دیده بودند.

غزوۀ خندق

پیامبر (ص) روز سه‌شنبه هشتم ذی‌قعدة سال پنجم هجرت لشکر را برای این جنگ حرکت داد. محاصره پانزده شبانه روز طول کشید، و روز چهارشنبه بیست و هفت ذی‌قعدة مراجعت فرمود. پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گماشته بود.

موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارت از پدرش، و ربیعه بن عثمان از زهری و عبدالصمد بن محمد، و یونس بن محمد ظفیری، و عبدالله جعفری، و یحیی بن عبدالله بن ابی قتاده، و ابن ابی سبزه، و عبدالحمید بن جعفر، و معمر بن راشد، و حزام بن هشام، و محمد بن یحیی بن سهل، و ایوب بن نعمان بن عبدالله بن کمب بن مالک، و موسی بن عبیده، و قدامة بن موسی، و عایذ بن یحیی زرقی، و محمد بن صالح، و عبدالرحمن بن عبدالعزیز، و هشام بن سعد، و مجمع.

(۱) بینی از اولین قصیده دیوان است که پیش از فتح مکه، در مدح پیامبر (ص) سروده است. دیوان حسان، جاب بیروت.

ص ۸ - م.

(۲) برای اطلاع از بقیه ابیات به دیوان حسان، جاب بیروت، ص ۱۸۸، مراجعه شود - م.

(۱) جرف، نام منطقه‌ای در سه میلی مدینه به راه سام است. (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۲۸۰).

بن یعقوب، و ابو معشر، و ضحاک بن عثمان، و عبدالرحمن بن محمد بن ابی بکر، و ابن ابی حبیبه، و ابن ابی الزناد، و أسامة بن زيد، هر يك قسمتی از موضوع جنگ خندق را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب خود را از شخص دیگری نقل می کرد. گروه دیگری هم درباره این جنگ مطالبی برایم نقل کردند و من آنچه را که برایم گفته اند می نویسم.

گویند، چون پیامبر (ص) بنی نضیر را تبعید فرمود، ایسان به ناحیه خیر رفتند. گروه زیادی از یهودیان دلاور و چابک در خیر سکونت داشتند، ولی خانه و زندگی و نسب آنها مانند بنی نضیر نبود. بنی نضیر از این جهت برگزیده یهود بودند، البته بنی قریظه هم از نسل کاهنی بودند که از فرزند زادگان هارون (ع) بود. چون بنی نضیر به خیر رسیدند، حبی بن اخطب، و کنانة بن ابی الحقیق، و هوذة بن حقیق، و هوذة بن قیس وائلی که از خاندان بنی خطمه و از قبیله اوجن بود، و ابو عامر همراه ده دوازده نفر دیگر به مکه رفتند تا قریش و بیروان آنها را به جنگ پیامبر (ص) تحریض و ترغیب کنند. آنها به قریش گفتند: ما با شما خواهیم بود تا محمد را از پا در آوریم.

ابوسفیان گفت: آیا فقط انگیزه شما همین است، و به این منظور به مکه آمده اید؟ گفتند: آری، آمده ایم تا با شما درباره دشمنی با محمد و جنگ با او همیمان سویم و بر این کار سوگند بخوریم. ابوسفیان گفت: درود بر شما، خوش آمدید! محبوب ترین مردم در نظر ما کسی است که ما را در ستیزه با محمد یاری کند. آنها به ابوسفیان گفتند: پنجاه نفر از خاندانهای مختلف قریش را که خودت هم همراه ایسان باسی حاضر کن. ما و شما زیر برده های کعبه می رویم و در حالی که پهلوهای خود را به دیوار کعبه چسبانده باشیم، سوگند باد می کنیم که هیچیک از ما دیگری را رها نکند و تا آخرین نفر که زنده باشیم، همگی بر دشمنی با محمد هماهنگ و متحد باشیم.

آنها این کار را کردند، و در این باره یکدیگر را سوگند دادند و همیمان شدند. در این هنگام برخی از قریسیان به برخی دیگر گفتند: اکنون که بزرگان ینرب که اهل علم و کتابند، بیس شما آمده اند، از ایشان درباره آیین خود و آیین محمد سؤال کنید که کدامیک از ما بر سبیل هدایت و حقیق است؟ گفتند: آری، چنین کنیم.

ابوسفیان به یهودیان گفت: ای گروه یهود، شما بیروان اولین کتاب و صاحب علم اید، درباره محمد خبر دهید که آیا آیین ما بهتر است یا آیین محمد؟ و می دانید که ما خانه کعبه را آباد می داریم، و قربانی می کشیم، و آب آشامیدنی حاجیان را فراهم می سازیم، و بتها را عبادت می کنیم. یهودیان گفتند: مسلم است که شما از او بهترید، شما این خانه را گرامی می دارید، و

بر سقایت حاجیان قیام می کنید، و ستران پروار را قربانی می سازید، و همان چیز را که پدرانتان می پرستیدند می پرستید، شما به حق سزاوارترید تا او. و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: *الم تر الى الذين اوتوا نصيباً من الكتاب يؤمنون بالجبت والطاغوت و يقولون للذين كفروا هولاء اهدى من الذين امنوا سبيلاً - نمی بینی یا محمد آنها را که داده شده اند بهره ای از تورات و انجیل، می گروند به بتان و طاغوت و می گویند با کافران که این بت پرستان راه یافته ترند از مؤمنان.*

یهودیان با قریش زمانی را وعده گذاشتند. صفوان بن أمیه گفت: ای قریش، همانا شما با این قوم وقتی را فرار گذاشتید و آنها از شما جدا شدند، تلاش کنید که به وعده خود وفا کنید و مثل دفعه گذشته نشود که با محمد در بدرالصفراء قرار گذاشتیم و به وعده خود وفا نکردیم و این امر موجب گستاخی محمد شد. من همان وقت هم دوست نمی داشتم که ابوسفیان وعده را تعیین کند.

یهودیان بیرون آمدند تا به قبیله غطفان رسیدند. قریش هم شروع به تجهیز خود برای جنگ کردند، و میان اعراب راه افتاده و آنها را به یاری خود فرا می خواندند. آنها همچنین همیمانان غیر عرب خود را هم به یاری طلبیدند.

یهودیان هم پیش بنی سلیم آمدند و با آنها وعده کردند که چون قریش حرکت کردند، آنها هم همراهشان بیرون روند. آنگاه به سراغ قبیله غطفان رفتند و محصول خرماي يك سال خیر را برای ایشان قرار دادند، مشروط بر آنکه یهود را یاری دهند و همراه قریش به جنگ پیامبر بروند. غطفان این موضوع را پذیرفتند و عیینه بن حصن در این کار از همگان پیشگام تر بود.

قریش و بیروان ایسان که مجموعاً چهار هزار نفر می شدند، بیرون آمده و یرجم خود را در دارالندوه برپا کردند. آنها سیصد اسب و یکهزار و یانصد ستر نیز همراه خود داشتند.

بنی سلیم هم که هفتصد نفر بودند بیرون آمدند و در منطقه مرالظهران به قریش پیوستند. سرپرستی بنی سلیم بر عهده سفیان بن عبدشمس همیمان حرب بن امیه بود، و او پدر ابی الاغور است که در جنگ صفین همراه معاویه بود.

قریش بیرون آمدند در حالی که فرماندهی ایشان بر عهده ابوسفیان بن حرب بود. بنی اسد را طلحة بن خویلد اسدی فرماندهی می کرد و بنی فزاره هم به صورت کامل که هزار نفر بودند به فرماندهی عیینه بن حصن حرکت کردند. از قبیله اشجع هم چهار صد نفر به فرماندهی مسعود بن

رخيله بيرون آمدند و گروهی از آنها نیز در جنگ شرکت نکردند. حارث بن عوف هم قوم خود را که چهارصد نفر بودند بیرون آورد.

هنگامی که افراد قبیله غطفان ضمن حرکت با پدر حارث بن عوف برخوردند، او به آنها گفت: برگردید و به سرزمینهای خود بروید؛ به جانب محمد (ص) حرکت نکنید که من کار محمد را روشن می بینم، اگر از خاور تا باختر بخواهند او را محاصره کنند، با وجود آن عاقبت بیروزی از آن او خواهد بود. ایشان پراکنده شدند و هیچ کس از آنها در جنگ حاضر نشد. زهری و افراد قبیله بنی مره هم همین را روایت کرده اند.

عبدالرحمن بن عبدالعزیز برایم از قول عبدالله بن ابی بکر بن عمرو بن حزم، و عاصم بن عمر بن قتاده روایت کرد که آن دو می گفتند: بنی مره در حالی که چهارصد نفر بودند و حارث بن عوف مزی فرمانده ایشان بود، در جنگ خندق شرکت کردند. حسان بن ثابت آنها را هجا گفت، و ایشان هم شعری سرودند و همسایگی و مجاورت خود را با رسول خدا ذکر کردند. در نظر ما هم همین روایت صحیحتر است که حارث بن عوف همراه قوم خود در جنگ خندق شرکت کرد ولی از غیبه محافظه کارتر بود.

گویند، مجموع افرادی که از قبایل قریش و سلیم و غطفان و اسد در جنگ خندق شرکت کردند ده هزار نفر بودند که به سه لسكر تقسیم می شدند. و فرماندهی آنان با ابوسفیان بود. سپاه حرکت کرد و چون به نزدیک مدینه رسیدند، قریش در ناحیه رومه در وادی عقیق فرود آمدند. عده ای از اعراب و همیمانان حبشی ایشان هم آنان را همراهی می کرد. غطفانی ها در منطقه زغابه که در سمت احد قرار دارد فرود آمدند. قریش چهار یابان خود را برای حرا در وادی عقیق و خارستانهای آن رها کردند، اما در آنجا هیچ گونه علفی برای اسبها نبود، مگر همان علفه ای که با خود از مکه آورده بودند. علفه ای که قریش با خود آورده بودند ذرت بود. غطفانی ها هم شتران خود را برای چرا به بیشه های اطراف جرف فرستادند تا خارها را بچرند. این سپاه هنگامی به مدینه رسیدند که هیچ گونه زراعتی باقی نمانده بود، و مردم يك ماه قبل از آن کشت خود را درو و محصول و گاه خود را جمع آوری کرده بودند. غطفانی ها اسبهای خود را برای حرا به باقی مانده علفهای کشتزار رها کردند. و تعداد اسبهای غطفانی ها سیصد اسب بود. و علف موجود بر روی زمین تکافوی ایشان را نمی داد آنچنانکه شتران آنها از شدت لاغری مشرف به مرگ بودند. بهنگام ورود ایشان، مدینه نیز در اثر نباریدن باران خشک بود.

چون قریش از مکه آهنگ مدینه کرده و بیرون آمدند، گروهی از سواران خزاعه خود را به پیامبر (ص) رسانده و خیر دادند که قریش از مکه راه افتاده اند. این گروه فاصله میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده بودند. در این هنگام پیامبر (ص) مردم را فرا خوانده و خبر حرکت دشمن را به ایشان دادند و با آنها درباره جهاد و جنگ رایزنی فرمودند. پیامبر (ص) به آنها وعده دادند که اگر شکیبایی و پرهیزکاری کنند، بیروز خواهند شد؛ و مردم را به اطاعت از خدا و رسول فرمان دادند. پیامبر (ص) در مورد جنگ خندق هم با مسلمانان مشورت فرمود. آن حضرت هنگام جنگ با مردم زیاد مشورت می فرمود.

پیامبر (ص) فرمود: آیا برای مبارزه از مدینه بیرون برویم؟ یا در مدینه باقی بمانیم و گرداگرد آن را خندق بسازیم؟ یا در فاصله نزدیک مدینه باشیم و این کوه را پشت سر خود قرار دهیم؟ مسلمانان اختلاف نظر پیدا کردند. گروهی گفتند ما در فاصله میان منطقه بعات و ثبیه الوداع تا جرف قرار می گیریم. گروهی دیگر گفتند مدینه را پشت سر خود قرار می دهیم. سلمان گفت: ای رسول خدا، روزگاری که در زمین فارس بودیم، هرگاه از سواران بیم داشتیم برگرد خود خندق می کشیدیم؛ آیا صلاح می دانید که اکنون هم خندق درست کنیم؟ این پیشنهاد و رأی سلمان مسلمانان را خوش آمد و این مطلب را هم بیاد آوردند که پیامبر (ص) در جنگ احد هم دوست می داشت که مسلمانان در مدینه بمانند و از آن بیرون نروند؛ بدین جهت مسلمانان بیرون رفتن از مدینه را دوست نداشتند و ترجیح می دادند که در مدینه بمانند.

ابوبکر بن ابی سیره برایم از ابوبکر بن عبدالله بن جهیم روایت کرد که می گفت: رسول خدا (ص) سوار بر اسب خود شدند و همراه تری چند از یاران خود از مهاجرین و انصار براه افتادند تا در محله ای فرود آیند. پیامبر (ص) خوشتر می داشت که کوه سلع را پشت سر فرار دهد و حفر خندق را از ناحیه مذاذ شروع و به ذباب و رانج ختم فرمایند.

پیامبر (ص) همان روز فرمان حفر خندق را صادر فرموده و مردم را فرا خواندند. سپس نزدیک شدن دشمن را به ایشان خبر داده و محل استقرار لشکر را در دامنه کوه سلع قرار دادند. مسلمانان شتابان شروع به کندن خندق کردند، و می خواستند پیش از رسیدن دشمن آن کار را به سامان رسانند. خود پیامبر (ص) هم برای ترغیب مسلمانان همراه ایشان در خندق کار می فرمود. مسلمانان از یهود بنی قریظه مقدار زیادی ابزار مانند بیل و تیشه و زنبیل امانت و

(۱) سلع، نام کوهی در بازار مدینه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۴).

(۲) مذاذ، نام کوهی از بنی حرام در غرب مسجد فتح است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۰).

(۳) رانج، نام کوهی است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۱۰).

(۱) رومه، سرزمینی است در مدینه، بین جرف و زغابه. (معجم البلدان، ج ۴، ص ۳۳۶).

عاریه گرفته بودند. در آن هنگام یهود بنی قریظه با رسول خدا در حالت صلح بودند و آمدن فریش را خوش نمی داشتند. پیامبر (ص) حفر هر بخش از خندق را به گروهی واگذار فرمود. مهاجران از راتج تا ذباب را می کردند، و انصار از ذباب تا کوه بنی عبید را. بقیه قسمت‌های مدینه خانه‌های متصل بهم بود.

محمد بن یحیی بن سهل از پدرش و او از قول پدر بزرگش روایت کرد که می گفته است: من بخاطر دارم که به مسلمانان نگاه می کردم و جوانها در حال حمل خاک بودند، و گودی خندق به اندازه يك قامت بود. مهاجران و انصار خاکهای خندق را در زنبیلها بر روی سر خود می بردند و وقتی بر می گشتند زنبیلهای خالی را از سنگهای کوه سلح پر می کردند. معمولاً خاکها را در آن طرف می ریختند که رسول خدا (ص) و باران بودند، و سنگها را در طرف دیگر می ریختند که مثل کودهای خرما به نظر می رسید. و سنگ از بهترین سلاحهای ایسان بود که دشمن را با آن می زدند.

ابن ابی سیره از مروان بن ابی سعید برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در آن روز با زنبیل خاک حمل می فرمود. مسلمانان رجز می خواندند و پیامبر (ص) هم این بیت را می خواندند:

هذا الجمال لاجمال خيبر هذا ابر رنا و اظهر

این مایه برکت است نه بارهای خیر.

آری پروردگار ما نیکوکارتر و پاکیزه تر است.

در آن روز مسلمانان اگر از کسی سستی می دیدند بر او می خندیدند، و در آن روز بود که مسلمانان در مورد سلمان بگومگو کردند. سلمان مردی نیرومند و کاملاً آشنا به حفر خندق بود. مهاجران می گفتند سلمان از ماست، و انصار می گفتند او از ماست و ما به او سزاوارتریم. خون این گفتار مهاجران و انصار به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: سلمان مردی است که از خاندان ما شمرده می شود. سلمان به اندازه ده مرد کار می کرد تا اینکه قیس بن ابی صعصعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند. و ایشان فرمود: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید؛ و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید؛ و چنین کردند. سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بندرسته است.

ابن ابی سیره برایم از قول فضیل بن مبشر نقل کرد که گفته است از جابر بن عبدالله شنیدم که می گفت: در هنگام حفر خندق مساحتی را که پنج ذرع در پنج ذرع بود برای سلمان

تعیین کرده بودند، و او به تنهایی آن را کند و خون از کندن آن فارغ شد، می گفت: پروردگارا، زندگی ای جز زندگی آخرت نیست.

ابوب بن نعمان از قول پدرش و او از قول جدش، و جدش از قول کعب بن مالک نقل کرد که گفته است: در روز خندق ضمن کندن زمین رجز می خواندیم و ما - که همه از بنی سلمه بودیم - در يك گونه مشغول کار بودیم، و پیامبر (ص) فرموده بودند که من چیزی نسرایم. من گفتم: آبا پیامبر (ص) در مورد کس دیگری هم، چنین تصمیمی گرفته اند؟ گفتند: آری به حسان بن ثابت هم، چنین فرموده اند. من دانستم که پیامبر (ص) از این جهت ما را منع فرموده است که ما می توانستیم چیزی بسراییم، و دیگران قدرت آن را نداشتند. بدین جهت تا پایان کار حرفی نزدیم.

خون کندن خندق تمام شد، پیامبر (ص) فرمودند: هیچ کس نباید از آنچه دوستش گفته است خشمگین شود و نباید تعبیر بدی کند، مگر آنچه که کعب و حسان گفته اند خون آن دو مایه سرودن شعر را دارند.

یحیی بن عبدالعزیز از قول عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که: جعیل بن سرافه مردی نیکوکار و در عین حال زشت و گرفتار بیماری یوستی بود و در روز خندق با مسلمانان در کندن خندق کمک می کرد. پیامبر (ص) در آن روز نام او را به عمر تغییر دادند؛ و مسلمانان شروع به خواندن رجزی کردند که چنین بود:

بعد از اینکه نام او جعیل بود پیامبر او را عمر نام گذاشت.

آری او برای بیچارگان ششپایانی آشکار بود.

و پیامبر (ص) فقط دو کلمه آخر هر مصراع را تکرار می فرمود.

هنگامی که مسلمانان مشغول کندن خندق بودند، زید بن ثابت هم از کسانی بود که خاک می برد. سعد بن معاذ که همراه رسول خدا (ص) نشسته بود، به زید بن ثابت نگاه کرد و به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، خدا را سیاسگزارم که مرا آنقدر زنده نگهداشت که به تو ایمان آوردم، من در روز جنگ بعات بدر این زید را که ثابت بن ضحاک بود و بیماری صرع دانست در آغوش گرفتم. پیامبر (ص) فرمود: بسیار پسر خوبی است! اتفاقاً زید بن ثابت در خندق دراز کشیده و خوابش برده بود، و خوابش به حدی سنگین شده بود که عمارة بن حزم سمشیر و کمان و سیرش را برداشت و او بیدار نشد. مسلمانان پس از اینکه از حفر خندق فارغ شدند پراکنده گردیدند و تصمیم گرفتند از خندق مواظبت کنند و گرد آن پاسداری دهند. آنها متوجه زید نشدند و او را همچنان خفته ترك کردند. زید بیدار شد و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید

زید را احضار فرموده و گفتند: ای خواب‌آلوده، خوابیدی تا آنکه اسلحه‌ات را بردند؟! سپس رسول خدا (ص) فرمودند: چه کسی از اسلحه این یسر اطلاع دارد؟ عماره بن حزم گفت: ای رسول خدا، اسلحه او دست من است. پیامبر (ص) دستور فرمودند اسلحه او را بس بدهد و هم نهی فرمود که هیچ کس حق ندارد حتی به شوخی اسلحه مسلمانان را بردارد، که موجب ترس او گردد.

علی بن عیسی از قول پدرش برایم نقل کرد که می‌گفت: هیچ کس از مسلمان نبود، مگر اینکه در کندن خندق شرکت داشت، یا اینکه خاک می‌برد؛ چنانکه پیامبر (ص) و ابوبکر و عمر هم شرکت داشتند. و عمر و ابوبکر به هنگام کار هم از یکدیگر جدا نمی‌شدند، و در يك منزل سکونت داشتند و به هنگام حرکت هم با هم بودند. آن دو در جامه‌های خود خاک می‌بردند؛ زیرا بواسطه عجله مسلمانان، زنبیلی برای آنها باقی نمانده بود.

براه بن عازب می‌گفته است: من هیچ کس را در جامه سرخ زیباتر از پیامبر (ص) ندیده‌ام، چه خود آن حضرت بسیار سفید و موهای سرش پریشان بود، چنانکه به تانه‌های آن حضرت می‌رسید. و من در روز حفر خندق آن حضرت را دیدم که بر پشت خود خاک حمل می‌کرد؛ به طوری که گرد و خاک میان من و او مانع گردید، و من به سیدی شکم او می‌نگریستم.

ابوسعید خدری هم می‌گوید: گویی هم اکنون به پیامبر (ص) می‌نگرم که همراه مسلمانان مشغول حفر خندق بودند؛ و خاک میان سینه و شکم آن حضرت بود و چنین می‌فرمود:

اللَّهُمَّ لَوْلَا أَنْتَ مَا اهْتَدَيْنَا وَلَا تَصَدَّقْنَا وَلَا صَلَّيْنَا

پروردگارا اگر تو ما را هدایت نفرموده بودی هدایت نمی‌شدیم.

و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم.

و این گفتار را تکرار می‌فرمود.

ابی بن عباس بن سهل از قول پدر و پدر بزرگش برایم نقل کرد که می‌گفت: ما روز حفر خندق همراه رسول خدا (ص) بودیم. آن حضرت تیشه را به دست گرفت و به سنگی زد که بانگی بلند برخاست و پیامبر (ص) خندیدند. پرسیدند ای رسول خدا از چه چیز خندیدید؟ فرمود: از قومی می‌خندم که ایشان را در قید و غل از خاور می‌آورند و ایشان را بسوی بهشت می‌برند، و ایشان آن را خوش نمی‌دارند.

عاصم بن عبدالله حکمی برایم از عمر بن حکم نقل کرد که می‌گفت: عمر بن خطاب هم در آن روز در منطقه کوه بنی عبید با تیشه کار می‌کرد. تیشه او به سنگ سختی برخورد کرد که پیامبر (ص) تیشه را از او گرفتند. وقتی که اولین ضربت را زدند برقی از آن سنگ به جانب

یمن برید. سپس ضربه دیگری زدند و برقی از سنگ به جانب شام برید. ضربه سوم را که زدند، برقی به سوی خاور جهید؛ و هنگام ضربه سوم سنگ شکست. عمر بن خطاب می‌گفت: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که آن سنگ مانند تن نرم گردید؛ و هر دفعه که پیامبر (ص) به آن سنگ ضربه می‌زدند سلمان به سنگ نگاه می‌کرد و چپس برق را می‌دید. او به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر دفعه که تیشه می‌زدید از زیر آن برقی می‌درخشید. پیامبر (ص) فرمودند: مگر آن را دیدی؟ گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: در ضربه اول کاخهای سام در نظرم بدید آمد، و در ضربه دوم کاخهای یمن را دیدم، و در ضربه سوم کاخ سفید خسرو را در مدائن دیدم. سپس پیامبر (ص) شروع به شرح دادن چگونگی کاخ خسرو برای سلمان فرمودند. سلمان گفت: درست می‌گویید، سوگند به آن کس که تو را بر حق مبعوث فرموده است که کاخ خسرو انحنین است که شرح می‌دهید؛ و گواهی می‌دهم که رسول خدایی، پیامبر (ص) فرمود: آنها علامت فتوحاتی است که پس از من خداوند برای شما خواهد گسود؛ ای سلمان، سام فتح خواهد شد، و هر قل به دورترین نقطه کسورس خواهد گریخت و شما بر سام بیروز خواهید شد. هیچ کس را برای ستیزه با شما نخواهد بود، و یمن راهم خواهد گسود، و خاور هم برای شما فتح خواهد شد، و خسرو پس از فتح کسورس کشته خواهد شد. سلمان می‌گوید: همه آنها را دیدم.

برایم نقل کردند که خندق میان کوه بنی عبید در محله خربی با راتج بود. مهاجران عهده‌دار حفر خندق از ذباب تا راتج بودند، و انصار فاصله میان ذباب تا خربی را می‌کنند. این قسمت از خندق را پیامبر (ص) و مسلمانان کردند. ساختمانهای مدینه را هم متصل به یکدیگر قرار دادند که همچون حصاری شد. بنی عبدالاشهل هم برگرد خود از منطقه راتج تا پشت آن خندق کردند؛ به طوری که خندق نسبت مسجد مدینه را هم در بر گرفت. بنی دشار هم از خربی تا محل امروزی خانه ابن ابی‌الجنوب را حفر کردند.

مسلمانان زنان و بچه‌ها را در برجها قرار دادند، و همچنین بنی حارنه هم کودکان را در برجها و کوشکهای مرتفع خود قرار دادند. در آن روز عابسه هم آنجا بود. بنی عمرو بن عوف نیز زنان و کودکان را در کوشکها جای دادند. بعضی از ایشان در ناحیه قباء گرد کوشکها را هم خندق کردند. بنی عمرو بن عوف حصارهای خود را استوار ساختند و در آن اجتماع کردند و قبایل خطمه، بنی امیه، وائل و واقف هم زن و بچه خود را در حصار قرار دادند.

عبدالرحمن بن ابجر، از قول صالح بن ابی‌حسان، و او از قول پیرمردان بنی واقف برایم نقل کرد که بنی واقف زنهای و کودکان خود را در حصارهای خود جا داده بودند، و خود همراه

پیامبر (ص) بودند؛ و معمولاً در نیمروز از زن و فرزند خود خیر می گرفتند. پیامبر (ص) آنها را از حضور در جنگ منع فرمود، و وقتی اصرار کردند، مقرر فرمود که مسلح باشند، زیرا که از بنی قریظه بر ایشان می ترسید.

هلال بن امیه گفته است: با تنی چند از اقوام خودم و گروهی از بنی عمرو بن عوف می آمدیم. از پیل و منطقه صَفْنَه گذشته بودیم و آهنگ منطقه قَبَاء را داشتیم. همینکه به عَوْسَا رسیدیم، ناگاه به گروهی برخوردیم که نباش بن قیس قُرظی هم با ایشان بود، و ساعتی به سوی ما تیراندازی کردند. ما هم پاسخ آنها را دادیم و بعضی از طرفین زخمی شدند، و مهاجمان پراکنده شدند و به پناهگاههای خود گریختند. ما هم به خانه های خود برگشتیم، و پس از آن دیگر اجتماعی از ایشان ندیدیم.

أفْلَح بن سعید، از محمد بن کعب برایم روایت کرد: خندقی که پیامبر (ص) حفر فرمود، فاصله میان کوه بنی عبید تا راتج بود. و این گفتار در نظر ما صحیح ترین روایت است. و هم گفته اند که خندق دارای درهایی بوده است، ولی نمی دانیم در کجا قرار داشته است. محمد بن زیاد بن ابی هنیئه با سند خود از جابر بن عبدالله برایم نقل کرد که می گفت: روز خندق مردم به سنگی بزرگ و سخت برخوردند و آنقدر با تیشه های خود به آن کوبیدند که شکست، سپس رسول خدا (ص) را فرا خواندند. آن حضرت آب طلبید و بر آن سنگ یاشید تا به صورت ریگ و شن درآمد.

جابر بن عبدالله گوید: دیدم که رسول خدا (ص) مشغول کندن خندق هستند، و متوجه شدم که گرسنه اند؛ و می دیدم که میان چینه های شکم آن حضرت را گرد و خاک بر کرده است. پیش همسرم آمدم و از گرسنگی پیامبر (ص) با او صحبت کردم. همسرم گفت: به خدا قسم ما چیزی جز اندکی گوشت میش و يك كيلو جو نداریم. جابر گفت: همین را آماده کن و بیز. گوید: قسمتی از آن گوشت را پختیم، و قسمت دیگری از آن را سرخ کردیم و آرد را هم خمیر کرده و برای پختن نان آماده کردیم.

جابر گوید: من به حضور پیامبر (ص) برگشتم و پس از اینکه احتمال دادم که غذا آماده شده است، گفتم: ای رسول خدا! من برای شما خوراکی تهیه دیده ام، خودتان و هر يك از اصحاب که دوست دارید بفرمایید. پیامبر (ص) انگستان دست خود را وارد انگستان دست من کرد، و بلند خطاب به همه اصحاب خود فرمود: دعوت جابر را بپذیرید! و آنها هم همراه ایشان به راه افتادند. من با خود گفتم: به خدا کار من به رسوایی کشید! و زودتر پیش همسرم رفتم و این خبر را به او دادم. او گفت: آیا تو همه را دعوت کردی، یا رسول خدا دعوت فرمود؟ گفتم:

پیامبر خودشان دعوت کردند. گفت: نگران نباش. آزادشان بگذار، رسول خدا خود داناتر است. گوید: پیامبر (ص) آمدند؛ و به اصحاب دستور فرموده بود که به صورت گروههای ده نفری بیایند. آنگاه به ما فرمود: گوشتها را تکه تکه کنید و روی دیگ را هم با پارچه پیوشانید و نان را از تنور بیرون بیاورید و آن را هم در پارچه ای ببچید. و چنین کردیم. ما گوشتها را هم ریز کردیم و روی دیگ را با پارچه پیوشانیدیم. بعد که رویش را گشودیم، دیدیم چیزی از آن کاسته نمی شود، و نان را از تنور بیرون آورده و رویش را پیوشانیدیم، و دیدیم که چیزی از آن هم کاسته نمی شود. همه مردم خوردند و سیر شدند، و ما هم خوردیم و به دیگران هم دادیم. همه مردمی که در آن روز همراه پیامبر (ص) در خندق کار می کردند، و انصار این رجز را می خواندند:

نحن الذين بايعوا محمداً على الجهاد ما بقينا ابداً

ما کسانی هستیم که با محمد بیعت کرده ایم،

برای جهاد تا وقتی زنده باشیم.

و پیامبر (ص) هم می فرمود:

اللهم لا خير إلا خير الآخرة فاغفر للانصار والمهاجرة

خدایا خیری جز خیر آخرت نیست،

پروردگارا مهاجران و انصار را بیامرز.

ابن ابی سبیره، از صالح بن محمد بن زانده، از ابی سلمة بن عبدالرحمن بن عوف، از ابی واقد لیس، روایت کرد که می گفت: دیدم که پیامبر (ص) ضمن کندن خندق نوجوانان را سان می دیدند، و گروهی را اجازه فرمودند و گروهی را رد کردند. همه آنها، حتی نوجوانانی که بالغ نشده و به آنها دستور هم داده نشده بود، در کندن خندق با پیامبر (ص) کار می کردند. ولی هنگامی که کار بالا گرفت و جنگ در شرف آغاز بود، پیامبر (ص) به نوجوانانی که بالغ نشده بودند فرمان دادند که به خانه های خود برگردند و همراه زنهای و بچه ها در کوشکها باشند.

تعداد مسلمانان در این جنگ سه هزار بود، و من خود می دیدم که پیامبر (ص) گاهی کلنگ می زدند، و گاهی با بیل خاکها را کنار می زدند، و گاهی هم با زنبیل خاک حمل می فرمودند. پیامبر (ص) در آن روز سخت خسته شده، لذا نشستند و بر لبه چپ خندق به سنگی تکیه دادند و خوابشان برد. من ابوبکر و عمر را دیدم که بالای سر آن حضرت ایستاده بودند و از نزدیک شدن مردم معانعت می کردند تا آن حضرت بیدار نشوند. اتفاقاً همینکه من نزدیک آن حضرت رسیدم بیدار شدند، و برخاستند و فرمودند: آیا مرا بیدار کردید؟ و کلنگ را برداشتند و شروع به ضربه زدن کردند، و می فرمودند:

اللَّهُمَّ إِنِّ الْعَيْشَ عَيْشَ الْآخِرَةِ
اللَّهُمَّ الْفَنَ عَضَلًا وَالْقَارَةَ
خدایا زندگی واقعی زندگی آخرت است.
خدایا انصار و مهاجران را بیمارز!
خدایا قبیله‌های عضل و قاره را لعنت فرمای.
که آنها مرا مجبور به حمل سنگ کرده‌اند.

از جمله کسانی که پیامبر (ص) به آنان اجازه شرکت در جنگ دادند، ابن عمر و زید بن ثابت و براء بن عازب بودند که هر کدام یازده سال داشتند.

عبدالحمید بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: مدت کندن و آماده کردن خندق شش روز طول کشید. پیامبر (ص) در دامنه کوه سلع فرود آمدند و آن کوه را پشت سر خود و خندق را روبروی خویش قرار دادند؛ و لشکرگاه پیامبر آنجا بود. برای پیامبر (ص) خمه‌ای حرمی در کنار مسجدی که بیخ کوه - کوه احزاب - قرار داشت برپا کردند. پیامبر (ص) میان زنان خود نوبت فرار داده بودند. چند روزی عایشه حضور داشت، و پس از او ام سلمه، و بعد از او زینب دختر جحش و میان همین سه نفر از بانوان نوبت بود. این سه بانو در منطقه خندق بودند، و دیگر همسران حضرت پیامبر (ص) در کوشکهای بنی حارنه بودند. و گفته‌اند که برخی از اسبان در برج و کوشک مسیر بودند که در محله بنی زریق قرار داشت و استوار و محکم بود. و هم گفته‌اند که برخی از اسبان در برج فارغ بودند، و همه آنها را شنیده‌ام.

ابوایوب بن نعمان از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: حیی بن اخطب ضمن راه به ابوسفیان بن حرب و قرینس گفته بود: قوم من بنی قریظه همراه شما خواهند بود، و اسبان هفتصد و پنجاه جنگجویند که اسلحه فراوانی هم دارند. چون به نزدیکی مدینه رسیدند ابوسفیان به حیی گفت: نزد قومت برو و از اسبان بخواد تا پیمان خود را با محمد برهم بزنند.

حیی به راه افتاد و بیس بنی قریظه آمد. و پیامبر (ص) هنگامی که به مدینه آمده بودند با بنی قریظه و بنی نضیر و دیگر یهودیانی که در مدینه بودند مصالحه فرموده بودند که آنها نه علیه آن حضرت باشند و نه او را یاری دهند. و هم گفته‌اند که قرار بر این بوده است که اگر از یهود کسی به جنگ پیامبر بیاید، این یهودیان پیامبر را یاری دهند. و آنها طبق همان شرایطی که میان

اوس و خزرج متداول بوده است، در مدینه مقیم باشند.
و هم گفته‌اند که: حیی از محل ذی الحلیفه راه خود را برگردانده و منطقه عصبه را پیمود تا خود را به کعب بن اسد برساند. کعب کسی بود که از طرف بنی قریظه پیمان را امضا کرده بود.
محمد بن کعب قرظی در این مورد چنین گفته است: حیی بن اخطب مردی شوم بود، هم بنی نضیر را به بدبختی افکند و هم قریظه را به کشتن داد، و دوست می‌داشت که بر آنها ریاست و فرماندهی داشته باشد. کسی که در قریش سبیه به او بود، ابوجهل بن هشام بود.
چون حیی بیس بنی قریظه آمد، ایسان او را در خانه خود نمی‌پذیرفتند و این کار را خوس نداشتند. اولین نفری که حیی او را دید غزال بن سمویل بود و به او گفت: خیری برایت آورده‌ام که از محمد راحت خواهی شد! این قرینس است که به وادی عقیق فرود آمده‌اند و غطفان هم به محل زغابه رسیده‌اند. غزال در پاسخ او گفت: سوگند به خدا، بدبختی روزگار را برای ما آورده‌ای! حیی به او گفت: چنین مگو! سپس بر در خانه کعب بن اسد رفت و در زد. کعب او را شناخت و گفت: دیدار حیی مرا چه سود، مردی شوم که قوم خود را به بدبختی افکند، و اکنون هم از من می‌خواهد که پیمان سکنی کنم. گوید: حیی دوباره در را کوبید. کعب گفت: تو مرد شومی هستی! قوم خود را جنان بدبخت کردی که همه را به هلاک افکندی؛ از محله ما برگرد که تو هلاک من و قوم مرا اراده کرده‌ای. حیی از بازگس خودداری نبرد. کعب گفت: ای حیی، من با محمد قراردادی دارم، و پیمانی بسته‌ام و جز راستی حزی از او ندیده‌ام؛ به خدا سوگند که او هیچ پیمانی را نسکسته است، و پرده‌ای از ما ندیده است، و در همسایگی نیست به ما کمال نیکویی را رعایت کرده است. حیی گفت: وای بر تو! من برای تو دریای بیکران و عزت روزگار را آورده‌ام، قرینس را همراه همه سران و بزرگان ایسان آورده‌ام. کسانه را در منطقه رومه فرود آورده‌ام، و غطفان را هم همراه همه سران و بزرگان ایسان آورده‌ام، و در زغابه به طرف نغمی فرود آمده‌اند. اینها اسبان زیاد و ستران فراوان همراه دارند، عدد این سپاه ده هزار، و سمار اسب ایشان هزار است، و سلاح فراوان دارند، و محمد از این حمله‌ها جان بدر نمی‌برد. همگی آنها پیمان بسته‌اند که مراجعت نکنند مگر اینکه محمد و همراهانش را درمانده سازند. کعب گفت: وای بر تو! به خدا قسم خواری روزگار را و ابری را که فقط رعد و برق دارد و بارانی در آن نیست برای من آورده‌ای. و حال آنکه من غرقه دریای بیکرانی هستم و نمی‌توانم که خانه خود را ویران سازم؛ مخصوصاً که همه مال و ثروت من هم همین جاست و

(۱) مسیر، نام کوشکی از بنی عبدالاسهل است (سهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۲).

(۲) فارغ، نام کوشکی در خانه جعفر بن یحیی در باب الرحمه است (سهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۴).

(۱) نغمی، نام محلی نزدیک احد است که به ابوطالب تعلق داشت. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۴).

زنان و کودکان خردسال همراهِ من اند، از بیس من برگرد که مرا به آنچه آورده ای نیازی نیست. حیی گفت: وای بر تو! بگذار با تو صحبت کنم. کعب گفت: بهر حال من انجام دهنده این کار نیستم. حیی گفت: می دانم که از ترس نان و خورست در را نمی گسای که مبادا من از آن بخورم، ولی تعهد می کنم که دست خود را در ظرف غذای تو وارد نکنم. کعب از این حرف ناراحت شد و در را گسود، و حیی بر او وارد شد، و مرتب در باغ سبز به کعب نشان داد تا او ملایم شد و به حیی گفت: امروز را برگرد، تا من با سران یهود مشورت کنم. حیی گفت: آنها همه کارهای پیمان را به تو واگذار کرده اند، و تو برای ایشان تصمیم می گیری. و شروع به اصرار کرد به طوری که او را از عقیده خود برگرداند. کعب به او گفت: من در کمال کراهت کاری را که تو می خواهی عهده دار می شوم و می ترسم که محمد کشته نشود، و قریش به سرزمین خود برگردند، تو هم به خانه و زندگی خود برمی گری و من در گود باقی می مانم و با همراهم کشته خواهیم شد. حیی گفت: به توراتی که در روز طور سینا بر موسی نازل شده است، سوگند یاد می کنم که اگر محمد در این هجوم کشته نشود، و قریش و غطفان هم بیس از آنکه او را از پای درآورند مراجعت کنند، من با تو در حصار تو درآیم تا آنچه که بر سر تو خواهد آمد بر سر من هم بیاید.

کعب پیمانی را که میان او و رسول خدا (ص) بود شکست و حیی نامه ای را که به فرمان پیامبر (ص) نوشته بودند خواست و آنرا یاره کرد و چون آن کار را انجام داد، دانست که کار بالا خواهد گرفت و به جنگ و خونریزی منتهی خواهد شد.

حیی از خانه کعب بیرون آمده و نزد مردم بنی قریظه که گرد خانه جمع شده بودند آمد و این خبر را به ایشان داد. زبیر بن باطا گفت: این مایه هلاک یهود است! قریش و غطفان برخوانند گشت و ما را همراه اموال و فرزندانمان در خانه هایمان رها می کنند، و هرگز نیروی ما به محمد نمی رسد. از این پس نه یک مرد یهودی راحت خواهد خوابید، و نه یک زن یهودی در مدینه می تواند اقامت کند.

کعب بن اسد به دنبال پنج نفر از رؤسای یهود فرستاد که زبیر بن باطا، نباش بن قیس، غزال بن سمویل، غسقبه بن زید و کعب بن زید بودند. و موضوع حیی را با ایشان در میان گذاشت و گفت: حیی گفته است که به سوی او برمی گردد و با او در حصار خواهد بود، تا هرچه به کعب می رسد به او هم برسد. زبیر بن باطا گفت: حالا چه احتیاجی است به اینکه وقتی تو کشته می شوی حیی هم با تو کشته شود؟! گوید: کعب سکوت کرد، و آنها به او گفتند: ما دوست نمی داریم که اندیشه و رأی تو را نادرست بخوانیم یا با تو مخالفت کنیم، ولی حیی کسی است

که شومی او را می دانی. و کعب بن اسد برکاری که کرده بود پشیمان شد. ولی چون خداوند متعال اراده هلاک ایشان را فرموده بود، آنچه می بایست پیش آمد.

در آن موقع که رسول خدا (ص) و مسلمانان در خندق بودند، عمر بن خطاب به حضور پیامبر (ص) آمد. آن حضرت در خیمه خود که از چرم بود و کنار مسجدی در بن کوه قرار داشت بودند. ابوبکر هم همراه پیامبر (ص) بود، و مسلمانان کنار خندق به نوبت کار می کردند و پاسداری می دادند. آنان مجموعاً سی و چند اسب داشتند. سوارکاران بر دوسوی خندق می گشتند و به مردانی که آنها را در مناطق مختلف برای نگهبانی گذاشته بودند سرکشی می کردند. در این موقع عمر آمد و گفت: ای رسول خدا، به من خبر رسیده است که بنی قریظه پیمان را شکسته، و جنگ خواهند کرد. این موضوع بر پیامبر (ص) گران آمد و فرمود: چه کسی را بفرستیم که برای ما خبر صحیح بیاورد؟ عمر گفت: زبیر بن عوام. و او نخستین کسی بود که پیامبر (ص) گسیل داشتند و به او دستور دادند به طرف بنی قریظه برو. زبیر رفت و بررسی کرد. سپس برگشت و گفت: ای رسول خدا، من دیدم که حصارهای خود را اصلاح، و راههای خود را آماده می کردند، و چهارپایان خود را جمع کرده بودند. در این هنگام بود که رسول خدا (ص) فرموده بود: هر پیامبری را حواریانی است و حواری من زبیر پسر عمه من است. سپس پیامبر (ص) سعد بن معاذ، و سعد بن عباد، و اسید بن حضیر را احضار کرده و فرمودند: به من خبر رسیده است که بنی قریظه پیمان خود را شکسته اند، و تصمیم به جنگ گرفته اند، بروید ببینید آیا این خبری که به من رسیده است حق و صحیح است؟ اگر این مطلب باطل و دروغ بود، وقتی برگشتید آنکارا در میان بگذارید، و اگر دیدید راست است به اشاره بگویید، که خود من بفهمم و مایه تضعیف روحیه مسلمانان نشوید.

این گروه چون بیس کعب بن اسد رسیدند، متوجه شدند که پیمان را شکسته اند. پس آنها را به حق خدا سوگند دادند که پیمان را رعایت کنند و پیش از اینکه کار بالا بگیرد و منجر به خونریزی گردد بر سر عهد خود بازگردند و از حیی بن اخطب پیروی نکنند. کعب گفت: ما هرگز بر سر آن پیمان بازمی گردیم، من آن پیمان را چنان بریدم که بند کفش خود را. سپس شروع به دشنام و ناسزا گفتن نسبت به سعد بن معاذ کرد. اسید بن حضیر به کعب گفت: ای دشمن خدا! به سرور خود دشنام می دهی و حال آنکه تو همشان و کفو او نیستی. به خدا سوگند ای یهودی زاده، بخواست خدا قریش خواهد گریخت و تو را در خانه ات رها خواهند کرد. آنگاه به سراغت می آیم و تو از این حصار فرود خواهی آمد و تن به فرمان ما خواهی داد. و تو می دانی که بنی نضیر از تو عزیزتر بودند و توان و قدرت تو نصف قدرت ایشان است، و دیدی

که خداوند بر آنها چه کرد، و پیش از آن هم بنو قینقاع تن به حکم و فرمان ما دادند. کعب گفت: ای پسر حُضَیر حالا از آمدنت مرا می ترسانی؟ همانا سوگند به تورات، که پدرت مراد در جنگ بُعات دیده است، اگر ما نمی بودیم خزرچی ها او را از این سرزمین بیرون کرده بودند. وانگهی به خدا قسم شما تاکنون به گروهی برخورد نکرده اید که آداب جنگ را بدانند و خوب از عهده آن برآید؛ ما هستیم که بخوبی از عهده جنگ با شما برمی آیم. آنگاه کعب و دیگر یهودیان نسبت به پیامبر (ص)، و مسلمانان زشت ترین دشنامها را دادند و به سعد بن عباده نیز جندان ناسزا گفتند که او را خشمگین کردند. سعد بن معاذ به سعد بن عباده گفت: رهائشان کن. ما برای این کار و بگومگو نیامده ایم. کار میان ما سخت تر از ناسزا گفتن به یکدیگر است، و نسیم حکم فرما خواهد بود.

کسی که سعد بن عباده را ناسزا داده بود، نباش بن فیس بود که به او گفت: فلان مادرت را باید دندان بگیری! و سعد بن عباده از این ناسزا سخت خشمگین گردید. سعد بن معاذ به آنها گفت: من بر آن روز شما می ترسم که همچون روز بنی نضیر باشد. غزال بن سُمَویل به او گفت: فلان پدرت را بخور! سعد بن معاذ گفت: اگر سخن دیگری گفته بودی پسندیده تر از این بود.

گوید: آنها پیش پیامبر (ص) برگشتند، و خون به حضور آن حضرت رسیدند سعد بن عباده گفت: «عضل و قاره» و دو همراه او هم سکوت کردند و منظور سعد بن عباده از گفتن نام این دو قبیله مکر ایشان نسبت به خیب و اصحاب رجیع بود. آنگاه نشستند. پیامبر (ص) تکبیر فرمود و گفت: ای مسلمانان مزده باد شما را به باری و کمک خدا. این خبر میان مسلمانان منتشر شد و متوجه پیمان شکستی بنی قریظه گردیدند، و ترس و بیم مسلمانان فزونی یافت و کار بر ایشان سخت و دشوار شد.

گویند: در اثر این امر نفاق رونق گرفت، و مردم سست شدند، و گرفتاری بزرگ شد، و ترس و بیم شدت یافت، مخصوصاً نسبت به زنها و بچه ها. وضع مسلمانان حنان بود که خداوند تعالی می فرماید: اِذْ جَاءَ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَأِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظَّنُونَ. چون آمدند سوی سما از زیر سو و فرو سوی سما و چون از جای برفت چشما و رسید دلها به حلقها و گمان می بردید به خدای تعالی هر گونه گمانها پیامبر (ص) و مسلمانان رویا روی دشمن بودند و نمی توانستند از جای خود حرکت کنند، و

ناچار بودند که از خندق خود حفاظت و پاسداری کنند. گروهی سخنان زشتی گفتند؛ چنانکه مُعْتَب بن قُنَیْر گفت: محمد، گنجهای خسرو و قیصر را به ما وعده می دهد، و حال آنکه هیچیک از ما تأمین ندارد که برای قضای حاجت خود برود، خدا و رسولش فقط ما را به خود غره کرده و فریب می دهند.

صالح بن جعفر، از قول ابن کعب برایم نقل کرد که پیامبر (ص) فرمودند: امیدوارم که برگرد خانه کعبه طواف کنم و کلید کعبه را بگیرم! خداوند خسرو و قیصر را هلاک خواهد فرمود و اموال ایشان در راه خدا بخشوده خواهد شد. پیامبر (ص)، این سخنان را هنگامی می فرمودند که متوجه بودند چه ترس و بیمی مسلمانان را فرا گرفته است. مُعْتَب بن قُنَیْر هنگامی که این گفتار پیامبر (ص) را شنید آن سخنان را گفت.

ابن ابی سَیره، از قول حارث بن فضیل برایم نقل کرد که می گفت: بنی قریظه تلاس کردند که سیانه به هسته مرکزی مدینه شبیخون بزنند. به این منظور حُیّ بن اخطب را پیش قریش فرستادند که هزار مرد از ایشان و هزار مرد از غطفان بیایند، تا به کمک آنها حمله کنند. این خبر به پیامبر (ص) رسید و گرفتاری سخت شد. پیامبر (ص)، اسلم بن حُرَیس اَسَهلی را همراه دوستان مرد، و زید بن حارثه را همراه سیصد نفر، برای پاسداری مدینه اعزام فرمودند که تا سپیده دم تکبیر بگویند. سواران مسلمین هم همراه آنها بودند، و چون صبح شد در امان قرار گرفتند.

ابوبکر صدیق در این باره گفته است که: ما از یهود بنی قریظه نسبت به زنها و بچه هایی که در مدینه بودند، بیشتر می ترسیدیم تا از قریش و غطفان. من در آن شب بالای کوه سَلْع رفته بودم و به خانه های مدینه می نگریستم، و چون خانه ها را در حالت آرامش می دیدم، خدای عز و جل را ستایش می کردم. از عواملی که خداوند به آن وسیله بنی قریظه را از حمله به مدینه منصرف ساخت، موضوع پاسداری مدینه بود.

صالح بن خوات از ابن کعب برایم نقل کرد که خوات بن جبیر گفته است: در حالی که خندق را در محاصره خود داشتیم، پیامبر (ص) مرا احضار کردند و فرمودند: به اردوگاه بنی قریظه برو و بین تصمیم شبیخون نداشته باش، و یا از جایی نفوذ نکرده باش، و خیرش را برای من بیاور.

گوید: نزدیک غروب آفتاب بود که از حضور پیامبر (ص) بیرون آمدم، و از سَلْع سرازیر شده بودم که آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را گزاردم و به سوی رایج رفتم و از منطقه قبایل عبدالاشهل و زهره و بُعات گذشتم. چون نزدیک بنی قریظه رسیدم گفتم که کمین می کنم؛ و

همین کار را کردم. ساعتی دژهای آنها را زیر نظر گرفته بودم که مرا خواب در ربود. ناگله به خود آمدم و دیدم مردی مرا بر دوش خود حمل می کند، و همچنان که خواب بودم او مرا بدوش گرفته و حرکت کرده بود. وقتی فهمیدم که او از پیشاهنگان بنی قریظه است، سخت از رسول خدا شرمنده شدم؛ زیرا مأموریت و دستوری را که در مورد حفاظت به من داده بودند، ضایع کرده بودم. آن مرد مرا بطرف حصارها و دژهایشان می برد و از صحبتی که به زبان عبری کرد، او را شناختم. او به مسخره گفت: گاوت گوساله چاقی زاییده است. گوید: این را به خاطر داشتم که هیچیک از ایشان بدون دشنه ای که به کمر می بندد بیرون نمی آید. من دست خود را روی دشنه او گذاشتم و همان طور که مشغول گفتگو با مردی بود که بالای بارو ایستاده بود، دشنه را بیرون کشیده و جگرش را دریدم. او فریادی کشید که: این درنده را بگیرید! و یهودیان دسته های چوب را بر بالای برجهای خود آتش زدند و آن مرد با شکم دریده فرو افتاد و مرد مرا هم نتوانستند به چنگ آورند، و از راهی که آمده بودم، برگشتم.

معلوم شد جبرئیل موضوع را به رسول خدا خبر داده است و آن حضرت در حالی که می گفته: خوات، بیروز تندی! به یاران خود خبر داده است.

من در حالی که حضور پیامبر (ص) رسیدم که میان یاران خود نشسته و صحبت می فرمود. همینکه مرا دید فرمود: رو سپید باشی! گفتم: شما هم فرمود: داستانت را بگو. و گفتم: فرمود: جبرئیل به من خبر داد. مسلمانان هم به من گفتند که پیامبر قبلاً خبر را همچنان که بوده به اطلاع ایشان رسانده اند.

خوات می گفت: سبهای ما کنار خندق همچون روز بود. کس دیگری غیر از صالح بن خوات برایم نقل کرد که خوات می گفت: من پس از جریان آن سب، و رفاقت و صمیمیتی که با یهودیان داشتم همیشه فکر می کردم که این کار و مخصوصاً مسئله دشنه چه مقدار سوء اثر در یهودیان داشت.

ابوبکر بن ابی سبیره، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: شبی نباش بن قیس از حصار خود همراه ده نفر از شجاعان یهود بیرون آمد، به امید اینکه بتواند شبیخونی بزند. چون به نزدیکی بقیع رسیدند با گروهی از مسلمانان که از یاران سلمه بن اسلم بن حریش بودند، برخوردند و پس از ساعتی درگیری و تیراندازی باز گشته بودند. چون این خبر به سلمه بن اسلم، که در محله بنی حارثه بود رسید، با اصحاب خود به دژهای یهودیان توجه کرد، و گرد حصارها شروع به گردش کردند. یهود از این امر به وحشت افتادند و بر فراز برجهای خود آتش افروختند و می گفتند: شبیخون! شبیخون! مسلمانان دو پایه جاههای آب آنها را ویران

کردند و یهودیان از ترس یارای خروج از حصار خود را نداشتند.

بیرمردی از قریش این داستان را برایم گفت، و ابن ابی الزناد و ابن جعفر هم می گفتند این داستان از آنچه در احد اتفاق افتاده صحیح تر است و آن این است: حسان بن ثابت مردی فوق العاده ترسو بود، و همراه زنان به برجها رفته بود. صفیه دختر ابوطالب در برج فارغ بود و گروهی از جمله حسان بن ثابت همراه او بودند. در این موقع ده نفر از یهود به فرماندهی غزال بن سمویل که همگی از بنی قریظه بودند، هنگام روز به آن حصار حمله آوردند، و شروع به نفوذ و تخریب حصار کردند. صفیه به حسان گفت: ای ابا الولید برخیز و دفاعی بکن! حسان گفت: نه به خدا قسم، جان خود را بر این یهودیان عرضه نمی دارم! تا اینکه یکی از یهودیان به دژ برج رسید و خواست داخل شود. صفیه جامه بر خود پیچید و جماتی بدست گرفته بسوی آن مرد رفت و حنان ضربت سختی بر او زد که سرش را خرد کرده و او را کشت و دیگر یهودیان گریختند.

بنی حارثه هم جمع شدند، و اوس بن قیظی را به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و پیام دادند که خانه های ما بی پناه و بی حفاظ است، و خانه هیچیک از انصار چون خانه های ما نیست، میان خانه های ما و بنی غطفان هیچ کس نیست که آنها را از ما دفع کند، به ما اجازه دهید که برگردیم و زنان و بچه های خود را حفاظت کنیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود و آنها آماده بازگشت شدند.

چون این خبر به سعد بن معاذ رسید به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا به ایشان اجازه ندهید، چون به خدا قسم هر موقع شدت و سختی برای ما و ایشان پیش می آید چنین می کنند. آنگاه روی به بنی حارثه کرد و گفت: این کار همینگی شما نسبت به ماست: هر گرفتاری که پیش آمده است شما همینطور رفتار کرده اید. در عین حال پیامبر (ص) ایشان را باز گرداند.

عایشه همسر پیامبر (ص) می گفت: در یکی از شبها که کنار خندق بودیم، از سعد بن ابی وقاص حالتی دیدم که موجب شد همواره او را دوست داشته باشم. گوید: پیامبر (ص) مرتباً از شکافی که در خندق ایجاد شده بود رفت و آمد می فرمود که از آن حراست فرماید. تا اینکه سرما موجب آزار آن حضرت شد و پیش من آمدند، من آن حضرت را گرم کردم، و پس از اینکه گرم شدند دوباره برای حراست از همان شکاف بیرون رفتند و می گفتند: می ترسم که دشمن از این شکاف نفوذ کند. عایشه گوید: همچنان که پیامبر (ص) در کنار من بودند و گرم می شدند، می فرمودند: ای کاش مرد تیکوکاری امشب از من پاسداری می کرد. گوید: در همین موقع

صدای سلاح و برخورد آهن بیکدیگر را شنیدیم، و پیامبر (ص) فرمودند: کیست؟ گفت: سعد بن ابی وقاصم. فرمودند: از این شکاف مواظبت کن. و سپس پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می شنیدم.

واقعی می گوید: عبدالرحمن بن محمد بن ابی بکر، از قول عبدالله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کرد که ام سلمه می گفت: من در جنگ خندق در تمام مدت اقامت رسول خدا (ص) همراه ایشان بودم؛ و با آنکه سرمای سختی بود پیامبر (ص) شخصاً در خندق پاسداری می دادند. شبی به ایشان می نگریستم که برخاستند و مدتی نماز گزاردند، سپس از خیمه خود بیرون رفته، و ساعتی دیده بانی فرمودند و شنیدم که می فرمود: گروهی از سواران دشمن دور خندق می گردند، آیا کسی برای مقابله با آنها هست؟ آنگاه عبّاد بن بشر را صدا زدند. عبّاد گفت: گوش به فرمانم! فرمودند: آیا کسی هم همراه تو هست؟ گفت: آری، من همراه گروهی از یاران خود گرد خیمه شما هستیم. فرمودند: با یاران خود کنار خندق برو و بگرد که گروهی از سواران دشمن این دور و بر می گردند، و ضمع بسته اند که به شما شبیخون زنند. آنگاه دعا فرمودند که: پروردگارا شر ایشان را از ما دفع کن، و ما را بر ایشان پیروز فرمای، و آنها را مغلوب گردان که کسی غیر از تو نمی تواند آنها را مغلوب کند.

عبّاد بن بشر همراه یاران خود راه افتاد و ناگاه متوجه شد که ابوسفیان در گروهی از سواران مشرک دور و بر قسمتهای کم عرض خندق می گردد. مسلمانان در مقابل آنها ایستادند، و آنها را با تیر و سنگ زدند. و بالاخره موفق شدند که آنها را با تیراندازی تضعیف کرده و وادار به بازگست کنند. عبّاد بن بشر می گوید: موقعی که برگشتم دیدم پیامبر (ص) نماز می خوانند و من جریان را به ایشان اطلاع دادم.

ام سلمه می گوید: پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای خرخر او را که در خوابی آرام فرو رفته بود می شنیدم. تا آنکه صدای اذان بلال را شنیدم که دمیدن سینه را اعلام می کرد. پیامبر (ص) بیرون رفته نماز صبح را با مسلمانان گزاردند. آن حضرت می فرمود: خدا عبّاد بن بشر را رحمت کند! عبّاد بن بشر همواره ملازم خیمه پیامبر (ص) بود و از آن حراست می کرد. ایوب بن نعمان از پدرش برایم روایت کرد که می گفت: اسید بن حضیر و یارانش که از خندق پاسداری می کردند به جایی رسیدند که اسبهای می توانستند از آن بپرند. و ناگاه با گروهی از مشرکان برخوردند که حدود صد سوار بودند و عمرو بن عاص فرمانده ایشان بود که تصمیم داشتند بر مسلمانان حمله کنند. اسید بن حضیر به اتفاق همراهان در مقابل آنها ایستادند و آنها را با سنگ و تیر زدند تا پشت کردند و گریختند. سلمان فارسی هم که در آن شب همراه

مسلمانان بود، به اسید گفت: دهانه خندق در اینجا تنگ است، و می ترسیم که اسبهای آنها از اینجا بپرند. مردم در کندن آن قسمت عجله کرده بودند، لذا در آن شب با شتاب آنها را دوباره کنده و بر عرض آن افزودند تا بصورت خندق در آمد و از این مسأله آسوده خاطر شدند. مسلمانان با آنکه در سرما و گرسنگی شدید بودند به نوبت از خندق پاسداری و حفاظت می کردند.

از جابر بن عبدالله برایم نقل کردند که می گفت: موقعی که من از خندق پاسداری می کردم متوجه شدم که سوارکاران مشرکین دور و بر خندق می گردند، و در جستجوی محل باریکی از خندق هستند که از آنجا گذشته و نفوذ کنند، عمرو بن عاص و خالد بن ولید در صد این بودند تا از غفلت مسلمانان استفاده کرده و این کار را انجام دهند. ما با خالد بن ولید برخورد کردیم که همراه صد سوار در جستجوی محل باریکی از خندق بودند، و می خواست سواران خود را عبور دهد که ما به طرف آنها تیراندازی کردیم تا آنکه برگشتند.

از قول محمد بن مسلمه هم برایم نقل کردند که می گفت: در آن شب خالد بن ولید همراه صد سوار از ناحیه وادی عقیق خود را به مداد رساند، و مقابل خیمه پیامبر (ص) در آن سوی خندق ایستاد. من مسلمانان را متوجه کرده و به عبّاد بن بشر که سر پاسدار خیمه پیامبر (ص) بود، و در حال نماز بود، بانگ زدم: مواظب باش غافلگیر نشوی! او بسرعت به رکوع و سجود پرداخت و خالد همراه سه نفر دیگر جلوتر آمد، و شنیدم که می گویند: این خیمه محمد است، تیراندازی کنید! و شروع به تیراندازی کردند. ما در این طرف خندق و آنها در طرف دیگر خندق به مقابله پرداختیم و شروع به تیراندازی به یکدیگر کردیم و یاران ما به کمک آمدند و یاران ایشان هم به یاری آنها شتافتند. گروه زیادی از هر دو سو زخمی شدند، و سپس در کناره خندق به حرکت در آمدند و ما هم آنها را تعقیب کردیم، و به هر پست نگهبانی که می رسیدیم گروهی با ما راه می افتادند و گروهی هم همچنان پاسداری می دادند، تا به منطقه راتج رسیدیم. در آنجا دشمن مدتی طولانی ایستاد، و منتظر بنی قریظه شد تا به مرکز مدینه حمله کند. ناگاه متوجه شدیم که سواران سلمه بن اسلم بن حریش، که مشغول پاسداری از مدینه بودند، رسیدند و خود را به لشکر خالد زدند و به جنگ پرداختند. به اندازه دوشیدن میشی بیشتر طول نکشید که دیدم سواران خالد پشت کردند، و سواران سلمه بن اسلم آنها را تعقیب کرده تا از جایی که آمده بودند، بیرونشان کردند.

چون صبح شد قریش و غطفان خالد را سرزنش کرده و گفتند: هیچ کاری انجام ندادی، نه نسبت به آنها که از خندق پاسداری می کردند، و نه نسبت به آنان که به تو حمله کردند. خالد